

یک آسمان نگاه

هفته ایلی در باره امام زمان



لطیف راشدی

سازمان مطبوعات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یک آسمان نگاه

(قصه‌هایی درباره امام زمان «عج»)

لطیف راشدی

راشدی، لطیف، ۱۳۳۲ -

یک آسمان نگاه: قصه‌های درباره امام زمان (عج) / لطیف راشدی. -
تهران: پیام محراب، ۱۳۷۵.
۱۱۲ ص.

ISBN 964 - 5559 - 12 - X: ۲۵۰۰ ریال

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

کتابنامه: ص ۱۱۱-۱۱۲؛ همچنین به صورت زیرنویس.

چاپ سوم: ۱۳۷۸: ۳۰۰۰۰ ریال.

۱. محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۶. - ب. عنوان: قصه‌هایی
درباره امام زمان (عج).

۲۹۷/۹۵۹

BP ۵۱ / ۳۵ / ۲۳ ر ۸ ی

۷۶ / ۱۱۰۰ - ۷۶ م*

کتابخانه ملی ایران

یک آسمان نگاه

مؤلف: لطیف راشدی

ویراستار: رضا شیرازی

طرح جلد: علی مظاهری

ناشر: انتشارات پیام محراب

حروفچینی: سوره ۳۶ - ۳۹۲۲۰

چاپ: سازمان چاپ ۱۲۸

شمارگان: ۵/۵۰۰ جلد

نوبت چاپ: سوم - تابستان ۱۳۷۸



انتشارات پیام محراب

نشانی: خیابان ظهیرالاسلام، خیابان

خانقاه، کوچه یوسف خان حکیم،

پلاک ۱۲+۱

کدپستی: ۱۱۴۶۸

تلفن: ۳۱۱۴۴۹۱

دورنگار: ۳۱۳۲۲۸۶

مقدمه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اللَّهُمَّ إِنَّا نَرْغَبُ إِلَيْكَ فِي دَوْلَةٍ كَرِيمَةٍ، تُعِزُّبِهَا الْأِسْلَامَ وَ أَهْلَهُ، وَ تُذِلُّ بِهَا النِّفَاقَ وَ أَهْلَهُ، وَ تَجْعَلُهَا فِيهَا مِنَ الدُّعَاةِ إِلَى طَاعَتِكَ وَ لِقَادَةِ إِلَى سَبِيلِكَ، وَ تَرْزُقُنَا بِهَا كَرَامَةَ الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةِ.

خداوند منان می فرماید:

«وَتُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضِعُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ»

«ما می خواهیم بر مستضعفان زمین منت نهیم و آنان را پیشوا و وارث قرار دهیم.»

(سورة ۲۸ / آیه ۵)

و بعد:

وقتی سخن از حجت خدا بر روی زمین به میان آید، گویی دل متلاطم آدمی، آرامش پیدا می کند.

امنیت واقعی زمین از برکت وجود مقدس حجت بن الحسن «عج» می باشد که اگر در هر زمانی او بر زمین نباشد، هر لحظه، زمین و ساکنانش در هم کوبیده می شوند.

این را من نمی گویم، خود آن عزیز زهرا و یوسف گم گشته ما می فرماید:

«وَأَنِّي أَمَانٌ لِأَهْلِ الْأَرْضِ كَمَا أَنَّ النَّجْمَ أَمَانٌ لِأَهْلِ السَّمَاءِ».

«من باعث امنیت مردم روی زمینم؛ همانگونه که ستارگان وسیله امنیت اهل آسمانند.»

(بحار الانوار ۷۸ / ۳۸۰)

بنابر این جا دارد این وجود نازنین را که به برکت وجودش در امنیت هستیم بیش از پیش بشناسیم و به وجود پر برکت او افتخار نماییم، که به فرموده رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ :

الْمُهْدِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ رَجُلٌ مِنْ وُلْدِي وَجْهُهُ كَأَلْكَوْكَبِ الدَّرِيِّ».

مهدی عليه السلام از فرزندان من است و سیمایش مانند ستاره درخشان است.»

(کشف الغمّة ۲ / ۴۶۹ - بحار الانوار ۵۱ / ۸۰)

اینک، چراغ دل و اندیشه را با داستانهایی از این دردانه جهان خلقت، روشن می‌سازیم و امیدواریم تلاش و کوشش ما، مورد پسند و رضایت خداوند سبحان و نیز خود آن عزیز و ملت شریف و مسلمان در هر کجا که باشند، قرار گیرد.

به امید آنکه این تلاش ما باعث شود تا آن عزیز زهرا عليها السلام به ما گوشه چشمی عنایت کند و نفس مسیحایی وی، یار و یاور ما در قیامت باشد. مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید

که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

غَفَرَ اللَّهُ لَنَا وَ لَكُمْ

وَ السَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ

قم - لطیف راشدی

□ ۱

مفضل یکی از شاگردان ممتاز امام صادق علیه السلام می گوید: امام صادق علیه السلام فرمود: وقتی که حضرت مهدی (عج) ظهور می کند، همراه او سیزده زن می باشند.

عرض کردم: این زنها برای چه همراه آن حضرت هستند؟
فرمود: برای زخم بندی مجروحین و پرستاری بیماران؛ چنانکه همراه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نیز بودند.^۱

به طوری که تاریخ صدر اسلام نشان می دهد، در جنگها، همراه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم عده ای زن بودند که برای آبرسانی و کمکهای پشت جبهه و زخم بندی مجروحین و پرستاری از زخمی شدگان و حمل آنها به پشت جبهه تلاش می کردند، و حتی گاهی به عنوان دفاع، اسلحه به دست گرفته و با دشمن می جنگیدند. در زمان حضرت قائم (عج) نقش زنان با ایمان و متعهد نیز چنین خواهد بود.

حتی در میان آن ۳۱۳ نفر معروف از یاران خاص و ویژه امام زمان (عج) که هسته مرکزی ارتش نیرومند جهانی امام زمان (عج) را تشکیل می دهند، پنجاه نفر زن (که یاور امام هستند)

دیده می‌شود^۱.

۲ □

امام صادق علیه السلام فرمود: وقتی که حضرت قائم (عج) ظهور کند از مکه به کوفه می‌آید و در مسجد کوفه (که یاران سلحشور اطرافش را گرفته‌اند)، شیطان به حضور آن حضرت می‌رسد و زانوی (عجز) به زمین می‌زند و می‌گوید: یا ولیه من هذا الیوم؛ ای وای از این روز!

آنگاه امام زمان (عج) موی پیشانی شیطان را گرفته و گردنش را می‌زند و او را به هلاکت می‌رساند، و این روز، همان روز «وقت معلوم» است (که در آیه ۳۷ و ۳۸ سوره حجر آمده: خداوند تا روز «وقت معلوم» به شیطان مهلت می‌دهد)^۲.

۳ □

او «برکه» دختر ثعلبه بن عود بود، و به خاطر اینکه نام یکی از پسرانش «ایمن» بود، او را «ام ایمن» می‌گفتند.

۱. بحار ط جدید ج ۴۱ ص ۱۳۶.

۲. اثبات الهداة ج ۷ ص ۱۰۱ - در اینجا این سؤال پیش می‌آید که: با کشته شدن شیطان، دیگر آزادی اراده نیست و بشر همچون فرشتگان مجبور به اطاعت خواهد شد. در پاسخ این سؤال بعضی گفته‌اند: منظور از کشته شدن شیطان این است که: هنگام ظهور امام زمان (ع) دیگر حنای شیطان رنگ ندارد، او و یارانش در برابر امام زمان و یاران مخلصش، همچون شب پرده‌هایی در برابر تابش خورشید عالم‌تابند، در این صورت، حقیقتاً مرگ شیطان فرا رسیده است.

ام ایمن از بانوان آگاه و شجاع و مخلص بود که همواره با خاندان نبوت همراه و در حد توان خود از محضر حضرت زهرا عَاصِمَةُ در بهره‌گیری از علوم و دانش‌ها و ارزش‌های اسلامی می‌کوشید.

او شخصاً در میان جنگ احد حاضر بود تا به رزمندگان اسلام در آبرسانی و زخم‌بندی و... کمک نماید.

او وقتی که دید در بحران شدید جنگ احد، عده‌ای از مسلمانان فرار می‌کنند، سخت ناراحت شد و مشتی خاک برداشت و به صورت آنها ریخت و فریاد زد: «شما زن هستید. بروید پشت چرخ نخ‌ریسی که مخصوص زنهاست، بنشینید.» او دو پسر داشت: یکی به نام «ایمن، که در جنگ حنین، قهرمانانه جنگید تا به شهادت رسید، دیگری به نام «اسامه» که افتخار پیدا کرد که پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ در روزهای آخر عمر، او را - با اینکه سنش از ۲۰ سال کمتر بود، فرمانده سپاه مسلمانان، برای جنگ با رومیان کند و فرمود: «کسی که از لشکر اسامه تخلف کند لعنت خدا بر او باد.»

جالب اینکه این بانوی شجاع و شهید پرور و قهرمان ساز، هنگام ظهور و قیام جهانی حضرت مهدی (عج) همراه دوازده بانوی دیگر، مراجعت کرده، و به معالجه و مداوای مجروحین لشکر امام می‌پردازد!

کرام (بروزن حمام) گوید: «من پیش خودم سوگند یاد کردم که هرگز در روز، غذا نخورم (و روزه باشم) تا ظهور قائم آل محمد علیه السلام را بنگرم. پس از مدتی به حضور امام صادق علیه السلام رسیدم و عرض کردم: مردی از شیعیان شما، بر عهده خود گرفته که هرگز در روز غذا نخورد تا ظهور حضرت قائم (عج) را بنگرد.

امام فرمود: «ای کرام! بنابراین باید روزه بگیری، ولی دو روز عید (قربان و عید فطر) و سه روز تشریق (یعنی روز ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ ذیحجه) و زمانی که مسافر و بیمار هستی، روزه نگیر، بدان که وقتی امام حسین علیه السلام به شهادت رسید، آسمانها و زمین و هرچه بر آنها است، با فرشتگان نالیدند و گفتند: «پروردگارا! به ما اجازه بده خلق را هلاک کنیم و از صفحه روزگار بر اندازیم، برای اینکه حرام تو را حلال شمردند و برگزیده تو را کشتند!»

خداوند به آنها وحی کرد: «ای فرشتگانم! وای آسمان و زمین! آرام گیرید.» سپس یک پرده از پرده‌ها را عقب زد. پشت آن پرده، محمد صلی الله علیه و آله و سلم و دوازده وصی او (دوازده امام) بودند و آنگاه دست قائم (عج) را از میان آنها گرفت و سه بار فرمود: یا ملائکتی و یا سماواتی و یا ارضی بهذا انتصر لهذا

«ای فرشتگانم وای آسمانها و زمینم! به سبب این (حضرت مهدی) انتقام می‌گیرم از خون این. (امام حسین علیه السلام)»

ناگفته نماند که معنی این جمله آخر این نیست که، ما دست روی دست بگذاریم تا امام زمان (عج) بیاید و انتقام خون حسین علیه السلام را بگیرد؛ بلکه باید مقدمات کار را انجام دهیم و زمینه سازی کنیم تا امام زمان (عج) بیاید و با کمک فرشتگان و مؤمنان و امدادهای غیبی، هدف امام حسین علیه السلام را در همه جهان به صورت کامل، اجرا و حاکم نماید؛ که انتقام کامل همین است.

در این مورد به این روایت توجه فرمایید:

امام صادق علیه السلام در ضمن گفتاری پیرامون امام عصر (عج) فرمود:

فَيُؤَدِّهِ إِذَا آتَى، عَلَيْهِ ثَلَاثَةٌ جَنُودٌ: الْمَلَائِكَةُ وَالْمُؤْمِنُونَ وَالرَّعِبُ.

: «وقتی قائم ما بیاید، خداوند او را به سه لشکر یاری کند: ۱ -

لشکر فرشتگان ۲ - لشکر مؤمنان ۳ - رعب و بیم که بر دل دشمن افکنده می شود!».

بنابر این، اگر در یاری و پیروزی امام زمان (عج) سه پایه مهم

لازم است، یک پایه آن، مؤمنان راستین و استوار هستند.

□ ۵

روزی جمعی از دوستان در محضر شهید محراب آیت الله

دستغیب بودند. سخن از امام زمان (عجل الله تعالی له الفرج) به

میان آمد. یکی پرسید: آقا! ماشنیده‌ایم وقتی اصحاب آن حضرت به تعداد سیصد و سیزده نفر آماده شدند، امام زمان (عج) ظهور می‌کند. آیا در شرایط فعلی چنین افرادی هنوز آماده نیستند؟!

شهید محراب، خنده‌ای کرد و گفت: حدود چهل و پنج سال قبل، در نجف اشرف بین علما، همین مسأله مطرح شد. عده‌ای گفتند: چگونه در میان سه‌هزار روحانی (که اکنون در نجف مشغول تحصیل علوم آل محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ هستند، ۳۱۳ نفر یار امام زمان (عج) پیدا نمی‌شود؟!

برای دریافت پاسخ این سؤال، قرار گذاشتند، فردی را که دارای مراحل عالی در ایمان و عمل است، انتخاب کنند و بهترین آنان را برگزینند تا با آقا امام زمان (عج) ملاقات کرده و در این مورد صحبت کند و پاسخ سؤال فوق را دریافت نماید. فرد انتخاب شده به مسجد رفت و در آنجا اعتکاف کرد و مشغول عبادت و راز و نیاز و نماز و توسل و دعای ندبه شد. پس از چند روز، هنگام سحر که در گوشه مسجد خوابیده بود، در خواب دید، وارد شهری شده که در آن جمعیت بسیاری به استقبال او آمده بودند. او را به سر و دست گرفتند و با استقبال بی نظیر و سلام و صلوات، او را وارد شهر کردند. مردم در حالی که اظهار شادی می‌کردند، به آن فرد انتخاب شده گفتند: شاه ما مرده و تو از امروز به بعد شاه ما هستی.

او را به قصر بردند و لباس شاهانه بر تنش پوشاندند و سفره پهن کردند و غذای رنگارنگ در آن چیدند. جناب شیخ هم، درست و حسابی از آن غذاها خورد.

ملکه را آوردند، او و شاه وارد حجله شدند.

مدتی نگذشت که صدای در شنیده شد. او پرسید: چه کسی در می‌زند؟ گفتند: آقا امام زمان (عج) ظهور کرده و می‌فرماید به شما پیام دهیم که بیایید.

او قدری سرش را خاراند و گفت: «آقا امام زمان هم وقت پیدا کرده! بگویید بگذارید صبح شود.»

به فاصله چند بار دیگر در را زدند، و پیام امام زمان (عج) را رساندند. او گفت: نمی‌آیم.

در همین هنگام از خواب بیدار شد و دید در گوشه مسجد، آلوده شده و از طرفی هم آفتاب زده و نمازش قضا گشته است. دو دستش را بر سرش کوبید و گفت: خاک بر سرم. هم در امتحان رفوزه شدم و هم نمازم قضا شد!

۱. اقتباس از یادنامه شهید دستغیب ص ۲۰۰ - شهید آیت الله سید عبدالحمین دستغیب شیرازی در سال ۱۲۸۸ هجری در شیراز متولد شد، تحصیلات او تا حد اجتهاد در حوزه علمیه نجف اشرف بود و سپس به شیراز مراجعت کرد، از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ نوبت به دوش انقلاب اسلامی حرکت می‌کرد، گاهی در زندان و گاهی در تبعید و گاهی در خانه‌اش محبوس بود، بعد از پیروزی انقلاب، نماینده اول استان فارس در مجلس خبرگان برای تدریس قانون اساسی گردند، و سپس از طرف امام خمینی «ره» عهده‌دار امامت جمعه شیراز شد، و سرانجام در تاریخ ۲۰ آذر سال ۱۳۶۰، هنگام حرکت از منزل به سوی مسجد برای ادای نماز جمعه در راه از سوی منافقین، همراه چند پاسدار به درجه رفیع شهادت رسید، وی کتابهای متعدد و مفید تألیف کرده و بیادگار گذاشت.

□ ۶

نقل شده که در جنگ احد، بدن حضرت علی علیه السلام پراز زخم شده بود، و بیش از شصت زخم و بریدگی بر بدن ایشان دیده می شد. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دو زن بنام «أم سلیم» و «أم عطیه» را مأمور مداوا و پانسمان زخمهای بدن علی علیه السلام کرد. آنها طبق مأموریت به زخم بندی مشغول شدند، بعد گزارش دادند: به قدری بدن علی علیه السلام پراز زخم شده که هر زخمی را می بندیم، در کنارش زخم دیگری باز می شود!^۱

همچنین در روایات آمده، پنجاه نفر از اصحاب (یاران خاص) حضرت قائم (عج) زن هستند.^۲

□ ۷

دانشجویی مسلمان و ایرانی در آمریکا تحصیل می کرد. او مسلمانی پاک و متعهد بود، حسن اخلاق و برخورد اسلامی او موجب شد که یکی از دختران مسیحی آمریکائی به او محبت خاصی پیدا کند؛ در حدی که پیشنهاد ازدواج به او بنماید. دانشجو به او گفت: اسلام به من اجازه نمی دهد که با تو ازدواج کنم، مگر اینکه مسلمان شوی.

دانشجو به دنبال این سخن، کتابهای اسلامی را در اختیار او

۱. البیضان ج ۴ ص ۶۹ نقل ز کفیی.

۲. ویزوی ان خمسين امرأة من اصحاب ائمة الهدى (ع) (المجلد الثانی، ط نجف ج

گذاشت. دختر، در این باره تحقیق و مطالعه فراوانی کرد و به حقانیت اسلام پی برد و مسلمان شد، و با آن دانشجو ازدواج کرد...

سفری پیش آمد و این زن و شوهر به ایران آمدند. هنگام مراسم حج بود. شوهر به همسرش گفت: ما در اسلام کنگره عظیمی به نام «حج» داریم و خوب است در حج امسال شرکت کنیم. همسر مراقبت کرد، و آن سال به حج رفتند. در مراسم عید قربان، زن در سرزمین منی گم شد و هر چه تلاش کرد و گشت، شوهرش را پیدا نکرد. عاقبت وقتی خسته و کوفته و غمگین همچنان به دنبال شوهر می‌گشت، یادش آمد که شوهرش می‌گفت: «ما امام زمانی داریم که زنده و پنهان است.» زن، توسل به امام زمان جست و عرض کرد: ای امام زمان و پناه بی پناهان! مرا به همسرم برسان.

هنوز سخنش تمام نشده بود که دید شخصی به شکل و قیافه عربی، نزد او آمد و بد او گفت: چرا غمگین هستی؟ او جریان را عرض کرد. آن مرد به او گفت: ناراحت نباش با من بیا که شوهرت همین جاست.

او را چند قدم با خود برد که ناگهان شوهرش را دید و اشک شوق ریخت و... ولی دیگران مرد عرب را ندیدند.

وقتی آن بانو جریان را آغاز تا انجام شرح داد، معلوم شد

۱. به توجه به اینکه طبق روایات، امام زمان (ع) در حج هر ساله، شرکت می‌کند.

حضرت ولی عصر (عج) او را به شوهرش رسانده است^۱.

□ ۸

بعد از ظهر تاسوعای سال ۶۱ هجری بود. وقتی امام حسین علیه السلام در کربلا با یاران و بستگان گفتگو کرد، آنها را آماده فداکاری تا سرحد شهادت یافت.

امام باقر علیه السلام می فرماید: امام حسین به آنها فرمود: «بهشت بر شما مژده باد! سوگند به خدا پس از ماجرای ما (در عاشورای خونین) و بعد از مدتی، خداوند ما و شما را زنده می کند و به صحنه می آورد، تا قائم ما (عج) ظهور کند. او از ستمگران، انتقام می کشد و من و شما زنجیرها و بندها و انواع عذابها را که ستمگران را به وسیله آنها عذاب می کند، می بینیم.» شخصی پرسید: «قائم شما کسیت؟»

امام حسین علیه السلام فرمود: «هفتمین فرزند پسرم محمد باقر علیه السلام است و او حجة بن الحسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی پسرم می باشد. او دوره ای طولانی غایب می گردد. سپس آشکار شده و جهان را که پر از ظلم و جور شده، پر از عدل و داد می کند^۲.

۱. این داستان را در سال ۱۳۵۶ شمسی در مشهد پای منبر استاد معظم آیت الله ناصر مکارم شیرازی شنیدم و ایشان می فرمود: «من با اینکه دیر باور هستم، کسی یا کسانی که این مطلب را برایم نقل کردند، مورد اطمینان هستند و طوری نقل کردند که برای من اطمینان حاصل شد.»
۲. مقتل الحسين مقرر ص ۲۵۸.

نویسنده گوید: بین خط سرخ مهدی (عج) با خط سرخ حسین علیه السلام پیوند مخصوصی است و این پیوند از روایات و قراین استفاده می‌شود. مانند:

۱- استحباب زیارت عاشورا در شب ۱۵ شعبان؛ شب ولادت امام زمان علیه السلام^۱

۲- حضرت مهدی (عج) پس از ظهور از قاتلان حسین و شهدای کربلا انتقام می‌گیرد، و حتی نواده‌های شرکت‌کنندگان در قتل حسین علیه السلام را، به خاطر رضایت به اعمال اجدادشان می‌کشد.^۲

۳- پس از آنکه حضرت مهدی، انقلاب جهانی را برپا ساخت، و عمرش فرارسید، و عالم رجعت به وجود آمد، امام حسین علیه السلام پیکر مقدس امام زمان علیه السلام را غسل می‌دهد.^۳

۴- طبق روایات، امام مهدی (عج) شبهای جمعه به کربلا رفته و کنار قبر سید الشهداء علیه السلام و شهیدان کربلا، از آنها یاد می‌کند؛ گویی درس سرخ شهادت را از مرکز عشق می‌آموزد.

۵- به نقل سید بن طاووس، زیارت مخصوصی از ناحیه امام زمان (عج) در مورد شهیدان کربلا وارد شده است که آن حضرت، در این زیارت، از تمامی شهدای کربلا به بزرگی یاد کرده و بر آنها درود فراوان فرستاده است، و در پایان می‌فرماید: گواهی

۱. المراقبات و مفاتیح الجنان (اعمال شب نیمه شعبان)

۲. ثبوت الهدی ج ۷ ص ۱۳۷ و ۱۰۴ . ۳. مندرک قبل ص ۱۰۲

می‌دهم که شما سستی نکردید و از ما پیشی گرفتید و مانیز به شما می‌پیوندیم و در خانه همیشگی کنار هم خواهیم بود^۱.

۶- نخستین کسی که در هنگام ظهور امام زمان، زمین برایش شکافته می‌شود و رجعت می‌کند، امام حسین علیه السلام است که با همراه چهل هزار نفر درحالی که قرآن به گردن آویخته‌اند و شمشیر به دست دارند، به حضور امام مهدی می‌آیند، و پس از شناسایی، نخست امام حسین علیه السلام و یارانش با امام زمان بیعت می‌نمایند...^۲

به این ترتیب می‌بینیم، خط سرخ مهدی (عج) پیوند ناگسستنی با خط سرخ حسین علیه السلام دارد و منتظران مهدی (عج) باید خط سرخ حسین علیه السلام را دنبال کنند.

۹ □

احمد بن راشد نقل می‌کند: یکی از برادران دینی از اهالی مدائن، برایم نقل کرد: با یکی از دوستان در سفر حج بودیم که ناگهان جوانی را دیدیم که در مکانی نشسته و لباس خوب و زیبایی پوشیده است و کفش زرد در پا دارد. کفشهایش به قدری تمیز بود که اصلاً خاکی بر آن ننشسته بود و اثر مسافرت در آن کفش دیده نمی‌شد. (با توجه به اینکه کفش شخص مسافر، غبار

۱. ناسخ لتواریخ امام حسین ط قدیم ص ۱۰۰.

۲. بحار ط جدید ج ۵۳ ص ۳۹ و ۳۵.

آلود است و بر اثر راه رفتن زیاد، پارگی یا ساییدگی در آن دیده می‌شود.) در این میان، شخصی نزد آن جوان آمد و تقاضای کمک کرد. آن جوان خم شد و از روی زمین چیزی به او داد و تقاضاکننده، دعای بسیاری برای آن جوان کرد. سپس جوان از آنجا رفت و ناپدید شد.

ما به آن تقاضاکننده نزدیک شدیم و پرسیدیم: آن جوان چه چیزی به تو داد؟ گفت: ریگهایی از طلا به من داد.

آن ریگها را سنجیدیم، بیست مثقال طلا بود. آنگاه فهمیدیم که او امام زمان (ارواحنا له الفداء) بوده است. به دوستم گفتم: مولای ما کنار ما بوده و ما ندانستیم.

برخاستیم و جست‌وجو پرداختیم، اما او را نیافتیم. برگشتیم به جای اول خودمان و از افرادی که در آنجا بودند جویا شدیم که این جوان چه کسی بود؟

گفتند: این جوان از طایفه‌ای علوی و از اهالی مدینه است که هر سال پیاده برای انجام مناسک حج به مکه می‌آید.

هر چند پیر و خسته دل و دردمند شدم

هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

روزی بود پیام رسد از امام عصر

خوش دار، من به عفوگناهت ضمان شدم

□ ۱۰

پیش از آنکه از عالم و محقق بزرگ جهان تشیع علامه حلی در مورد شرفیاب شدنش به خدمت امام زمان (عج) مطلبی را خاطر نشان سازیم، اجازه دهید مختصری از خصایل این مرد خدا را به نظرتان برسانیم:

جمال الدین حسن بن یوسف بن مطهر حلی معروف به «علامه حلی» از علمای برجسته قرن هشتم ه. ق است که در سال ۷۵۶ ه. ق از دنیا رفت و در نجف اشرف به خاک سپرده شد. این مرجع تقلید عالیقدر، سلطان محمد خدابنده پادشاه مغول را شیعه کرد و در این مسبر خدمت بزرگی به مذهب جعفری نمود.^۱ او در تمام علوم اسلامی، استاد و ماهر بود و بیش از پانصد جلد کتاب تألیف کرد.

اینک، توجه کنید که این راد مرد دینی چگونه مورد عنایت امام عصر (عج) قرار می‌گیرد:

او در «حله» سکونت داشت. هر شب جمعه از حله با وسایل آن زمان به کربلا می‌رفت. (با اینکه بین این دو شهر بیش از ده فرسخ فاصله است.) با این کیفیت، که بعد از ظهر پنجشنبه با مرکب (حمار) خود به راه می‌افتاد و شب جمعه در حرم مطهر امام حسین علیه السلام می‌ماند و بعد از ظهر روز جمعه به «حله»

۱. چگونگی شیعه شدن شاه خدابنده به دست علامه، در جلد اول گروه رستگاران ص ۶۱۰ آمده است.

مراجعت می‌کرد.

در یکی از روزها که به طرف کربلا رهسپار بود، در راه شخصی به او رسید و همراه همدیگر به سوی مقصود رهسپار شدند. علامه با رفیق تازه‌اش شروع به صحبت کرد و مسایلی را بیان نمود. از آنجا که به فرمودهٔ علی عَلِيٍّ عَلَيْهِ السَّلَامُ المرء مخبوءٌ تحت لسانه، شخصیت مرد زیر زبانش نهفته است، علامه درک کرد که با مرد بزرگ و عالمی سترگ هم صحبت شده است. هر مسأله مشکلی را که می‌پرسید، رفیق راهش، جواب می‌داد و از علم او متحیر ماند. آنها با هم گرم صحبت بودند تا آنکه در مسأله‌ای، آن شخص بر خلاف فتوای علامه فتوا داد.

علامه گفت: این فتوای شما بر خلاف اصل و قاعده است. دلیلی هم که این قاعده را از بین ببرد نداریم.

آن شخص گفت: چرا، دلیل موثقی داریم که شیخ طوسی (ره) در کتاب تهذیب در وسط فلان صفحهٔ آن را نقل کرده است. علامه گفت: من چنین حدیثی در کتاب تهذیب ندیده‌ام.

آن شخص گفت: کتاب تهذیبی که در پیش تو هست، در فلان صفحه و سطرش، این حدیث مذکور است!

علامه در دنیایی از حیرت فرو رفت. زیرا این شخص ناشناس، تمام علایم و خصوصیات نسخه منحصر به فرد کتاب تهذیب را که داشت گفت. او بلافاصله دانست که در پیشگاه شخص بزرگی قرار گرفته است. لذا شروع کرد به پرسش مسایلی که برای

خودش حل نشده بود. در این موقع تازیاندای کد در دست داشت بر زمین افتاد. در همان هنگام که می پرسید: آیا در غیبت کبری، امکان ملاقات با امام زمان (عج) هست؟

آن شخص تازیاند را از زمین برداشتند و بد علامد داد. دستش که بد دست علامد رسید، گفت: چگونه نمی توان امام زمان را دید، در صورتی که اینک دستش در دست تو است.^۱

علامه چون متوجه شد، خود را بد دست و پای امام زمان انداخت و چنان محو عشق او شد که مدتی چیزی نفهمید. پس از آنکه بد حال عادی برگشت، کسی را ندید. بد خانه مراجعت کرد و فوری کتاب تهذیب خود را باز کرد، و دید آن حدیث با همان علایم در صفحه و سطر تطبیق می کند و در حاشیه آن کتاب و در همان صفحه نوشت:

«این حدیثی است که مولایم امام زمان (عج) مرا بد آن خبر داده است.»

عده ای از علما همان خط را در حاشیه همان صفحه کتاب دیده اند.^۲

۱. بعضی گویند: آن شخص پس از پرسش هایی از علامه، گفت: لقد احسنت و اجدت الجواب و انت العلامة بلا رتیاب: تو بسیار خوب و زیبا جواب دادی. تو بی شک علامه هستی.

علامه عرض کرد: از کجا من علامه هستم و حال آنکه به خدمت امام زمان مشرف نشده ام...

آن شخص گفت: ان امام زمانک یصاحبک من الحله: (امام زمان تو از حله تا اینجا رفیق تو است. ۲. آتیس از دار السلام عراقی، ص ۷.

شیخ صدوق (رحمة‌الله علیه) بد سند خود، از یعقوب بن منقوس (رحمة‌الله علیه) نقل می‌کند که گفت: روزی بد حضور امام حسن عسکری علیه السلام رفتم. دیدم روی سکویی در خاندانش نشسته است. و در طرف راست آن سکو، اتاقی بود که در آن پرددای آویخته شده بود. عرض کردم: «ای آقای من! بعد از شما صاحب امر کیست؟»

فرمود: پرده اتاق را بالا بزن.

پرده را بالا زدم، ناگاه پسری که قامتش حدود پنج و پنج بود، از اطاق بیرون آمد، ظاهر او نشان می‌داد که حدود هشت یا ده سال دارد. (البته آن حضرت در این هنگام پنج سال داشت، ولی قامت رشید او چنان نشان می‌داد.) پیشانی روشن، صورت سفید، چشمان درخشنده. کف دستهایش زبر و خشن، سر زانوانش بد طرف زمین مایل بود در گونۀ راستش خالی وجود داشت و بر سرش زلف بود. آمد و روی زانوی امام حسن نشست. امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: «صاحب شما این است.» امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: **أَدْخُلْ إِلَى الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ**: داخل خانه شو تا وقت معلوم.

من او را دیدم که بد آن اتاق رفت. امام حسن عسکری علیه السلام بد من فرمود: بد اتاق نگاه کن. بد اتاق نگاه کردم، کسی را در آنجا

ندیدم^۱.

۱۲ □

هنگامی که امام حسن عسکری علیه السلام وفات یافت، شخصی از مردم مصر، اموالی به مکه آورد که مربوط به امام زمان (عج) بود و دربارهٔ مشخصات آن حضرت اختلاف شد. بعضی گفتند: امام حسن عسکری علیه السلام بدون جانشین از دنیا رفت.

بعضی گفتند: جانشین او برادرش، جعفر است. گروهی گفتند: جانشین او فرزند او است. سرانجام مردی را که به «ابوطالب» معروف بود، برای بررسی از نزدیک، به شهر سامره فرستادند. او نامه‌ای نیز همراه داشت.

ابوطالب به سامره آمد، و نزد جعفر (برادر امام حسن علیه السلام معروف به جعفر کذاب) رفت، و از او خواست برای امامت خود که ادعا می‌کند، برهان و دلیلی، نشان دهد. جعفر گفت: چنین آمادگی ندارم.

ابوطالب به در خانهٔ امام زمان (عج) (خانهٔ امام حسن عسکری علیه السلام) رفت، و به وسیلهٔ سفیران آن حضرت، نامدای برای او فرستاد. پاسخ آمد: «خدا تو را در مصیبت رفیقت (یعنی مرد مصری صاحب مال) پاداش نیک دهد؛ زیرا او از دنیا رفت، و

۱. کشف الغمه، ج ۳، ص ۴۵۰ - عیان شیعیه، چاپ رشد، ج ۲، ص ۷۰ به نقل از کمال لدین صدوق.

مالش را به شخص امینی سپرد، و به او وصیت کرد، تا در آن مال هرگونه کد (شرعاً) رواست، رفتار کند.»
و پاسخ نامه ابوطالب را نیز داد^۱.

به این ترتیب: ابوطالب دریافت کد جانشین امام حسن عسکری علیه السلام همان آقا زاده حضرت مهدی (عج) است. جواب نامه و مشخصات وصیت، در مورد مرد مصری بود.

□ ۱۳

محمد بن ابراهیم بن مهزیار - رحمة الله علیه - کد پسر وکیل امام حسن عسکری علیه السلام در اهواز بود. می‌گوید: بعد از وفات امام حسن عسکری علیه السلام در باره جانشین آن حضرت، شک کردم. نزد پدرم (ابراهیم) مال زیادی کد مربوط به امام علیه السلام بود، جمع شده بود. پدرم آن مال را برداشته و سوار کشتی شد، و من نیز برای بدرقه به دنبالش رفتم. در کشتی تب سختی کرد و گفت: پسر جان! مرا برگردان کد این بیماری، نشانه مرگ است.

او به من گفت: نسبت به این مال، از خدا بترس (و آن را از دستبرد ورثه و دیگران حفظ کن و به صاحبش برسان.) و وصیت خود را به من کرد و پس از سه روز از دنیا رفت.

من با خود گفتم: پدرم وصیت بی موردی نکرده است. من این اموال را به بغداد می‌برم و خاندهای در آنجا اجاره می‌کنم، و این

۱. ترجمه ارشاد شیخ مفید، ج ۲، ص ۳۴۱ و ۳۴۲

اموال را در آنجا نگه می‌دارم تا امام برحق برای من ثابت گردد،
آنگاه آن اموال را به او می‌سپرم...

به بغداد رفتم و اموال را در خانه‌ای اجاره‌ای، کنار شط، جای
دادم، پس از چند روز از آستان مقدس امام زمان علیه السلام نامه‌ای
برای من آمد که تمام مشخصات آن اموال، حتی قسمتی از آن را
که خودم نمی‌دانستم، در آن نامه نوشته شده بود. من اطمینان
یافتم و هم‌اکنون آن اموال را به آن نامه رسان سپردم. پس از چند
روز، نامه دیگری آمد که ما تو را به جای پدرت نصب کردیم. خدا
را شکر و سپاسگزاری کن!

□ ۱۴

ابراهیم بن محمد نیشابوری می‌گوید: حاکم ستمگر نیشابور،
به نام «عمرو بن عوف» تصمیم گرفت مرا به جرم دوستی خاندان
رسالت و تشیع اعدام کند. هراسان شدم و با بستگانم وداع کردم
و خود را به سامره، حضور امام حسن عسکری علیه السلام رساندم، و در
آنجا قصد مخفی کردن خود را داشتم. وقتی که به نزد آن حضرت
شرفیاب شدم، دیدم پسری که چهره‌اش مانند ماه شب چهارده
می‌درخشید، در آنجا نشسته بود. از نور جمالش آن چنان
حیران و شیفته شدم که نزدیک بود جریان خودم را فراموش
کنم. آن کودک نورانی به من فرمود: ای ابراهیم! فرار نکن،

خداوند شر آن حاکم را از سر تو، دفع می کند.
حیرت من زیادتر شد، به امام حسن عسکری شیخ عرض
کردم: این آقا زاده کیست که از باطن من خبر داد؟
فرمود:

هُوَ ابْنِي وَخَلِيفَتِي مِنْ بَعْدِي

:این کودک، پسر من و جانشین من می باشد.
همین گونه که آن حضرت خبر داد، خداوند مرا از شر «عمرو»
حفظ کرد؛ زیرا معتمد عباسی، برادرش را فرستاد تا عمرو بن
عوف را بکشد!

۱۵ □

دانشمند و محدث بزرگ، علی بن عیسی اربلی، صاحب کتاب
کشف الغمة نقل می کند:
سید باقی بن عطوه، برای من نقل کرد: پدرم، عطوه، در مذهب
زیدی بود و بیمار شد، و بیماری او طول کشید. همه پزشکان
عصر از درمان او عاجز شدند. من و برادرانم که پسران او بودیم،
به مذهب شیعه دوازده امامی، تمایل داشتیم. پدرم از این جهت
نسبت به ما دل خوشی نداشت، و مکرر به ما می گفت: من
مذهب شما را نمی پذیرم؛ مگر اینکه صاحب شما (حضرت
مهدی عجل الله تعالی) بیاید و مرا شفا دهد.

اتفاقاً شبی هنگام نماز عشا همه ما در یکجا جمع بودیم، صدایی شنیدیم. پدرم فریاد زد: صاحب خود را دریابید که همین لحظه از نزد من بیرون رفت.

ما با شتاب از خانه بیرون پریدیم. هر چه دویدیم و به اطراف نگر بستیم، کسی را ندیدیم. برگشتیم و از پدر پرسیدیم: جریان چه بود؟

گفت: شخصی نزد من آمد و فرمود: ای عَطُود!

گفتم: تو کیستی؟

گفت: من صاحب پسران تو هستم. آمدم به اذن خدا تو را شفا دهم. سپس دست کشید و همان دم به طور کلی بیماریم بر طرف شد و کاملاً سلامتی خود را باز یافتم!

□ ۱۶

علامه مجلسی (رحمته الله علیه) می گوید: پدرم (ملا محمد تقی مجلسی) به من گفت: در زمان ما یک نفر شخص شریف و صالح به نام امیر اسحاق استرآبادی (ره) بود که چهل بار پیاده به مکه رفتند بود و بین مردم مشهور شده بود که او طی الارض دارد، (مثلاً چندین فرسخ را در یک لحظه طی کرده و می پیماید.) در یکی از سالها او به اصفهان آمد. من با خبر شدم و به دیدارش شتافتم. در ضمن احوالپرسی، از او پرسیدم: در

بین ما شهرت دارد که تو طئی الأَرْض داری، علت این شهرت چیست؟

در پاسخ گفت: یکی از سالها، عازم مکه شدم. با کاروان حج بد منزلی رسیدیم که از آنجا تا مکه هفت یا ده منزل (بیش از ۵۰ فرسخ) راه بود، و من بد علتی از کاروان عقب ماندم، و بد طور کلی کاروان را گم کردم، و از جاده اصلی بد جای دیگر رفتم و حیران و سرگردان، در بیابان ماندم. تشنگی شدید بر من غالب شد. بد طوری که از زنده ماندن ناامید شدم. چند بار فریاد زدم:

يا صالحُ، يا ابا صالحُ اُرشدونا

إلى الطَّرِيقِ يَرْحَمَكُمُ اللهُ

: ای صالح! ای ابا صالح (امام زمان)! ما را بد حاده هدایت کنید، خدا شما را رحمت کند!

در این هنگام شب‌حی از دور دیدم. همین که در این باره اندیشیدم، ناگاه در اندک زمانی، آن شب‌ح نزد من حاضر شد. دیدم جوانی زیبا است و لباس تمیز پوشیده و گندمگون است و سیمای بزرگان را دارد و بر شتری سوار است و همراهش ظرف آب است. بر او سلام کردم. جواب سلام مرا داد و گفت: تو تشنه هستی؟

عرض کردم: آری، ظرف آب را داد و مس از آن آب نوشیدم. سپس فرمود: می خواهی بد کاروان بررسی؟
گفتم: آری.

مرا بر پشت سرش سوار بر شتر کرد، و بد جانب مکه رواند شد. عادت من این بود که هر روز دعای «حِرْزُ یَمَانِی» را می خواندم و مشغول خواندن آن شدم. در بعضی از جمله‌ها، آن شخص ایراد می گرفت و می فرمود: چنین بخوان.

چند دقیقه‌ای نگذشت که به من فرمود: اینجا را می شناسی؟ نگاه کردم و دیدم در مکه هستم.

فرمود: پیاده شو.

وقتی که پیاده شدم، او بازگشت و از جلو چشم من ناپدید شد. در این هنگام فهمیدم که حضرت قائم (عج‌الله‌تعالی) بوده است، از فراق او و از اینکه او را نشناختم، متأسف شدم. بعد از گذشت هفت روز از این ماجرا کاروان ما بد مکه رسید. افراد کاروان پس از آنکه از زنده ماندن من مأیوس شده بودند، مرا در مکه دیدند. از این رو بین مردم مشهور شد که من «طی الارض» دارم.

علامد مجلسی (رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ) در پایان می گوید: پدرم گفت: دعای (حِرْزِ یَمَانِی) را نزد این آقا خواندم و آن را تصحیح کردم، و شکر خدا که او بد من اجازه نقل آن را داد.^۱

۱۷ □

یکی از علما که در نجف اشرف همواره در بیت حضرت امام

۱. بحر الانوار، ج ۵۲، ص ۱۷۵ و ۱۷۶.

خمینی رحمته الله علیه بود، نقل کرد:

یک شب من در عالم خواب دیدم که به بیرونی خانده امام خمینی (رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ) آمده‌ام، و دیدم امام زمان «أَرْوَاحُنَا لَهَا الْفِئْدَا» در آنجا ایستاده‌اند. با آن حضرت مصافحه کردم و دیدم در انتظار شخصی هستند. ناگاد دیدم که امام خمینی (رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ) از خانده اندرونی بیرون آمد و همراه امام زمان (عج الله تعالی) به طرف خیابان موسوم به «شارع الرسول» که در جانب قبله حرم حضرت علی عليه السلام واقع شده، حرکت کردند. در دنبالشان جمعیت بسیار بود، ولی در بین جمعیت، عرب وجود نداشت.

صبح آن شب که من این خواب را دیدم، حاج آقا احمد (فرزندایشان) از طرف امام نزد ما آمدند و گفتند: امام فرمودند چون ما در نجف اشرف، رفقای داشتیم، و با آنها در غم و شادی هم رفیق بودیم، لازم دیدم تصمیمی که داریم، رفقا نیز در جریان باشند.

موضوع این بود که امام خمینی (رحمة الله عليه) تصمیم داشت از نجف اشرف، بیرون بیاید و نمی‌خواست، کسی بفهمد، و منظور این بود که دوستان مطلع باشند.

رفقای مخصوص با شنیدن این پیام، به خدمت امام (رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ)، رسیدند و بعد جریان مسافرت آنها به طرف کویت، و از آنجا به پاریس و سپس به ایران، و پیروزی انقلاب

۱۸ □

یکی از علمای مبارز و برجسته عصر مرجعیت آیت‌الله العظمی حاج شیخ عبدالکریم حائری (رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ) شخصی بد نام آیت‌الله شیخ محمد تقی بافقی (رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ) بود. این مرد از وارستگان با شهامت بود و جریان رودررویی او با رضاخان، معروف است. حتی رضاخان شخصاً او را به جرم اینکند از ورود همسر و دختران بی حجاب خود به حرم حضرت معصومه علیها السلام جلوگیری نموده بود، دستگیر کرد، و عمامه را از سرش گرفت، و در حرم دستور داد آن عالم متقی را، خابانیدند و با عصای ضخیم بر پشت او می‌زد، و او می‌گفت: ای امام زمان بد فریادم برس!

سرانجام رضاخان، آیت‌الله شیخ محمدتقی بافقی (رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ) را به شهر ری تبعید کرد، و او در همانجا بود تا در سال ۱۳۲۲ شمسی در سن ۷۲ سالگی از دنیا رفت. قبر شریفش در مسجد بالاسر، در جوار مرقد حضرت معصومه علیها السلام قرار گرفته است.

حضرت امام خمینی (رحمة الله علیه) در همان عصر، در درس اخلاق خود، گاهی از آیت‌الله شیخ محمدتقی بافقی

۱. نقل با تلخیص از کتاب. سرگذشتهای ویژه امام خمینی (رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ)، ج ۶، ۸۶.

(رحمة اللد علیہ) یاد می‌کرد و می‌فرمود: «هر کس بخواهد در این عصر، مؤمنی را دیدار کند که شیاطین تسلیم او و به دست وی ایمان می‌آورند، مسافرتی به شهر ری کند و بعد از زیارت حضرت عبد العظیم علیه السلام، «مجاهد بافقی» را زیارت کند. خود امام، شخصا ماهی یکی دو بار به شهر ری برای زیارت آن مجاهد پاکباز می‌رفت، و گاهی این شعر معروف را به یاد او، ترنم می‌کرد: چه خوش بود که بر آید زیک کرشمه دو کار

زیارت شد عبد العظیم و دیدن یار^۱
اکنون این واقعه عجیب را در رابطه با مرحوم آیت اللد شیخ محمد تقی بافقی (رحمة اللد علیہ) در اینجا بخوانید:

یکی از علمای حوزه علیہ قم نقل کرد: مرجع تقلید شیعیان، حضرت آیت اللد العظمی آقای حاج سید محمد رضا گلپایگانی (ره) نقل فرمودند:

در عصر آیت اللد آقای حاج شیخ عبدالکریم حائری (رحمة اللد علیہ) چهارصد نفر طلبه در حوزه قم، جمع شده بودند. آنها از مرحوم حاج شیخ محمد تقی بافقی (رحمة اللد علیہ) که مقسم شهرید حضرت آیت اللد حاج شیخ عبدالکریم حائری (رحمة اللد علیہ) بود، عبای زمستانی خواستند، آقای بافقی (رحمة اللد علیہ) به مرحوم حاج شیخ عبدالکریم

۱. برگزیده‌ی از مجله حوزة سال ۳ شماره ۴ ص ۴۵ تا ۴۷ - ظهور و سقوط سلطنت پهلوی ج ۱ ص ۶۸ و ۶۹

(رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْه) جریان را می گوید. حاج شیخ عبد الکریم
 (رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْه) می فرماید: چهارصد عبا از کجا بیاورم؟!
 آقای بافقی (رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْه) می گوید: از حضرت ولی عصر
 (أَوْ أَوْحِنَا لَذَلِكَ الْفِدَاءُ) می گیریم.

حاج شیخ عبد الکریم (رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْه) می فرماید: من
 انشأ الله از آن حضرت می گیرم.

شب جمعه آقای بافقی (رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْه) به مسجد جمکران
 رفت و خدمت حضرت رسید، و روز جمعه بد مرحوم حاج شیخ
 عبد الکریم (رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْه) گفت: حضرت صاحب الزمان عَلَيْهِ السَّلَام
 وعده فرمودند:

«فردا روز شنبه چهارصد عبا مرحمت بفرمایند.»

روز شنبه دیدم که یکی از تجار، چهارصد عبا آورد و بین طلاب
 تقسیم کرد.

□ ۱۹

یکی از داستان‌هایی که علما و افراد مورد اطمینان نقل
 کرده‌اند و به عنوان یک حادثه قطعی، در عصر خود شهرت
 یافت، داستان «ابوراجح حمّامی» است.

ابوراجح از شیعیان مخلص شهر حله (یکی از شهرهای عراق
 که در نزدیک نجف اشرف واقع شده) و سرپرست یکی از

حمام‌های عمومی حلد بود. از این رو بسیاری از مردم او را می‌شناختند.

در آن عصر فرماندار حلد شخصی بد نام «مرجان صغیر» بود. بد او اطلاع دادند که ابوراجح حمامی از بعضی از اصحاب منافق رسول خدا ﷺ بدگویی می‌کند.

فرماندار دستور داد او را آوردند و آنقدر او را زدند که در بستر مرگ افتاد. حتی آنقدر بد صورتش مشت و لگد زدند که دندانهایش کنده شد، و زبانش را بیرون آوردند و با جوالدوزی سوراخ کردند، و بینی‌اش را بریدند و با وضع بسیار دلخراشی، او را بد عده‌ای از او باش سپردند. آنها ریسمان برگردن او کرده و در کوچه‌ها و خیابانهای شهر حلد می‌گرداندند. بد قدری خون از بدن او بیرون آمد، و بد او صدمه وارد شد که دیگر نمی‌توانست حرکت کند. کسی شک نداشت که او می‌میرد. بعد فرماندار تصمیم گرفت او را بکشد، ولی جمعی از حاضران گفتند: او پیرمرد فرتوتی است و بد اندازه کافی مجازات شده و خواهد ناخواه بد زودی می‌میرد؛ بنابراین از کشتن او صرف نظر کنید. فرماندار او را آزاد کرد.

فردای همان روز، ناکاه مردم دیدند او از هر جهت سالم است و دندانهایش در جای خود قرار گرفتند، و زخمهای بدنش خوب شده، و هیچ‌گونه اثری از آن همد زخم نیست. و برخاسته و مشغول نماز است. حیران شدند و با تعجب از او پرسیدند:

چطور شد که اینگونه نجات یافتی و گویی اصلاً تو را کتک نزدند و آثار پیری از تو رفته و جوان شده‌ای؟
 ابوراجح گفت: وقتی که در بستر مرگ افتادم، حتی با زبان نتوانستم دعا کنم، و تقاضای کمک از مولایم حضرت ولی عصر (عج‌الله تعالی) نمایم. در قلبم متوسل به آن حضرت شدم، و از آن حضرت در خواست عنایت کردم، و به آن بزرگوار پناه‌دهنده شدم. وقتی که شب کاملاً تاریک شد، ناگاه دیدم خاندهام پراز نور شد، در همان دم چشمم به جمال مولایم امام زمان (عج‌الله تعالی) افتاد. او جلو آمد و دست شریفش را بر صورت‌م کشید و فرمود: برخیز و برای تأمین معاش خانواده‌ات بیرون برو. خداوند تو را شفا داد.

اکنون می‌بینید که سلامتی کامل خود را باز یافت‌ام.
 یکی از وارستگان آن عصر، به نام شیخ شمس‌الدین محمد بن قارون، پس از نقل ماجرای فوق، می‌گوید: سوگند به خدا، من ابوراجح را مکرر در حمام حله دیده بودم. پیرمردی فرتوت، زرد چهره و بدقیافه و کم ریش بود، و همیشه او را اینگونه می‌دیدم. وای پس از این ماجرا، او را تا آخر عمرش، جوانی تنومند و پرغدرت، و سرخ چهره با محاسن پر و بلند دیدم، که گوئی بیست سال بیشتر عمر نکرده است، آری او بد برکت لطف امام زمان (اَزْوَاحِنَالْفِدَاءِ) این‌گونه شاداب و نیرومند و زیبا گردید.

خبر سلامتی و دگرگونی عجیب او شایع شد و همگان فهمیدند، فرماندار حله بد مأمورینش دستور داد او را حاضر کنند. آنها ابوراجح را نزد فرماندار آوردند. ناگاه فرماندار دید: قیافه ابوراجح عوض شده، و کوچکترین اثر آن زخمها در صورت و بدنش نیست. ابوراجح دیروز با ابوراجح امروز، از زمین تا آسمان فرق داشت رعب و وحشتی تکان دهنده بر قلب فرماندار افتاد. او آنچنان تحت تأثیر قرار گرفت، کد از آن پس، بر خوردش با مردم حله (کد اکثراً شیعه بودند) عوض شد. او قبل از این جریان، وقتی کد در حله بد جایگاه معروف بد «مقام امام علیه السلام» می‌آمد، بد طور مسخره آمیزی، پشت بد قبله می‌نشست، تا بد آن مکان شریف توهین کند، ولی بعد از این جریان بد آن مکان مقدس می‌آمد و با دو زانوی ادب رو بد قبله می‌نشست، و بد مردم حله احترام می‌نمود، و لغزشهای آنها را نادیده می‌گرفت، و بد نیکوکاران آنها نیکی می‌کرد، در عین حال عمرش کوتاه شد و بعد از این جریان چندان عمر نکرد و مُرد!

□ ۲۰

احمد بن اسحاق می‌گوید: به حضور امام حسن عسکری علیه السلام رسیدم و عرض کردم: جانشین شما کیست؟
آن حضرت با سرعت وارد اتاق شد و پسری را بر دوش گرفت

و آورد. دیدم چهره آن پسر مانند ماه شب چهارده می درخشد. فرمود: «جانشین من این است، که همانم و هم کینه پیامبر خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ می باشد، که سراسر زمین را پر از عدل و داد می کند؛ وقتی که پر از ظلم و جور شود. ای احمد! مثل او در امت، مانند مثل خضر نبی، و ذوالقرنین است که غیبت طولانی کند. سوگند به خدا در آن عصر، نجات نمی یابد مگر کسی که در عقیده به امامت او، استوار باشد، و توفیق دعا برای ظهور آن حضرت یابد.» احمد عرض کرد: آیا برای اطمینان قلبم، علامتی هست؟ ناگاه آن آقازاده (که در آن وقت سه ساله بود) با زبان فصیح فرمود:

أَنَا بَقِيَّةُ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ وَ الْمُتَّقِمُ مِنْ أَعْدَاءِ اللَّهِ فَلَا تَطْلُبُ أَثْرًا بَعْدَ عَيْنٍ يَا أَحْمَدَ بْنَ إِسْحَاقٍ.

: «من بقیة الله در زمین خدا هستم، و انتقام گیرنده از دشمنان خدا می باشم؛ بنابراین ای احمد! بعد از آنکه با چشم خودت مرا دیدی، به دنبال دلیل دیگر نباش.»

احمد می گوید: بسیار خوشحال شدم و از محضر امام حسن عَلَيْهِ السَّلَام با کمال شادی بیرون آمدم. فردای آن روز، بار دیگر به حضور آن حضرت رفتم و عرض کردم: «از این منتهی که بر من نهادی و جانشین خود را به من نشان دادی، بسیار مسرور گشتم. اکنون یک سؤال دارم. (فرمودی: مثال او مانند خضر و ذوالقرنین است.) در چه جهت به آنها شباهت دارد؟

امام حسن علیه السلام فرمود: «در طول غیبت شباهت به آنها دارد.»
عرض کردم: «ای فرزند رسول خدا! غیبت او طولانی
می‌گردد؟»

فرمود: «آری، آنچنان غیبت او طولانی می‌شود که بسیاری از
معتقدان به او از این عقیده بر می‌گردند و تنها کسانی که
پیوندشان با ولایت ما، قوی است و قلبشان پر از ایمان است، و از
طرف روح القدس، تأیید می‌گردند، باقی می‌مانند.»
سپس فرمود:

«ای احمد! این راز و سری از رازها و اسرار خداست، آن را باور
کن و از سپاسگزاران باش؛ تا در قیامت در درجهٔ اعلا، باما
باشی.»^۱

□ ۲۱

پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند: همانا علی بعد از من امام امت
من است و قائم منتظر (از اولاد اوست که) وقتی ظاهر شود،
زمین را پر از عدل و داد می‌سازد؛ همچنانکه از ظلم و جور پر
شده باشد. سوگند به آنکه مرا به بشیر و نذیر برانگیخت، مسلماً
آنان که در غیبت او ثابت قدم بمانند، از اکسیر نایاب‌ترند.
جابر برخاست و عرض کرد: ای رسول خدا! آیا برای فرزند
شما غیبتی هست؟

فرمود: آری سوگند به پروردگارم! مؤمنان امتحان و کفار هلاک می‌شوند. ای جابر! این امر از امور الهی و سرّی از اسرار خداست که بر بندگانش پنهان داشته. از شک در آن بپرهیز چون شک در امر خدای عزیز و جلیل کفر است.^۱

□ ۲۲

«اصبغ بن نباته» می‌گوید: خدمت امیرمؤمنان علی علیه السلام شرفیاب شدم. آن حضرت را دیدم که در فکر فرو رفته است و با انگشت مبارک زمین را می‌کاود. عرض کردم: چرا شما را در فکر می‌بینم؟ آیا به زمین میل و رغبتی دارید؟ فرمودند: نه به خدا سوگند، هرگز رغبتی به زمین و به دنیا نداشته‌ام. در مورد مولودی فکر می‌کنم که از نسل من و یازدهمین نفر از فرزندان من است و او «مهدی» است. او زمین را از عدل و قسط پر می‌سازد؛ همچنان که از ظلم و جور پر شده باشد. برای او غیبت و حیرتی است که گروه‌هایی در آن گمراه می‌شوند و گروه‌هایی دیگر، به هدایت می‌رسند.^۲...

□ ۲۳

«حکیمه» هرگاه خدمت امام عسکری علیه السلام می‌رسید، دعا

۱. ینابیع المودة، ص ۴۹۴، چاپ هشتم مطبعة کاظمیة.

۲. اصول کافی، ج ۱، ص ۳۳۸.

می‌کرد خداوند به او فرزندی عطا فرماید. می‌گوید: یک روز که مطابق عادت به دیدار امام عسکری علیه السلام رفته بودم، همان دعا را تکرار کردم. آن گرامی فرمود: فرزندی که دعا می‌کنی خدا به من عطا فرماید، امشب به دنیا می‌آید!

«نرجس» پیش آمد تا کفش مرا در آورد، و گفت: بانوی من کفشت را به من بده.

گفتم: تو سرور و بانوی منی، به خدا سوگند نمی‌گذارم کفش مرا درآوری، و نمی‌گذارم به من خدمت کنی، من تو را خدمت می‌کنم.

امام عسکری علیه السلام سخن مرا شنید و فرمود: عمه! خدا به تو پاداش نیکو دهد.

تا غروب نزد او بودم، و کنیز را صدا زدم و گفتم لباس مرا بیاور تا بروم.

امام فرمود: عمه! امشب نزد ما بمان؛ زیرا مولودی که نزد خدای متعال گرامی است، به دنیا می‌آید که خدا به وسیله او زمین را پس از مردن، زنده می‌گرداند.

عرض کردم: سرور من! از چه کسی متولد می‌شود؟ من در نرجس اثری از حمل نمی‌بینم!
فرمود: از نرجس؛ نه غیر او.

من برخاستم و نرجس را دقیقاً جست‌وجو کردم و هیچ اثری

از حاملگی در او نبود. به سوی امام بازگشتم و او را از کار خود آگاه ساختم. امام تبسم کرد و فرمود: سپیده دم بر تو آشکار می‌شود که او فرزندی دارد؛ زیرا او نیز همچون مادر موسی کلیم الله است که حمل او آشکار نبود، و کسی تا هنگام ولادت نمی‌دانست، زیرا فرعون در جست‌وجوی موسی (برای آنکه چنان طفلی به وجود نیاید) شکم زنان حامله را می‌درید، و این (طفل که امشب متولد می‌شود) مانند موسی علیه السلام است. (طومار حکومت فرعونیان را درهم خواهد پیچید،) و در جست‌جوی اویند.

«حکیمه» می‌گوید: من تا سپیده دم مراقب نرجس بودم، و او با آرامش نزد من خوابیده بود، و هیچ حرکتی هم نمی‌کرد، تا در پایان شب و به هنگام طلوع فجر هراسان از جای برخاست، من او را در آغوش گرفتم و نام خدا را بر او خواندم.

امام علیه السلام از اتاق دیگر صدا زد: سورة (انا انزلنا) را بر او بخوان! و من خواندم و از نرجس حالش را جویا شدم. گفت: آنچه مولای من به تو خبر داد، آشکار شده است.

من همچنانکه امام فرمان داده بود، به خواندن (انا انزلنا) ادامه دادم. در این هنگام جنین از درون شکم با من همصدا شد و همچنانکه من انا انزلنا می‌خواندم، او نیز می‌خواند، و بر من سلام کرد. سخت هراسان شدم. امام علیه السلام صدا زد: از امر خدای متعال تعجب مکن. خدای متعال، ما - ائمه - را در کوچکی به حکمت گویا می‌سازد و در بزرگی حجت در زمین قرار می‌دهد.

هنوز سخن امام به پایان نرسیده بود که نرجس از نزد من ناپدید شد، چنانکه گویی پرده‌ای میان من و او آویخته‌اند که او را نمی‌دیدم. فریاد کشیدم و به سوی امام دویدم. امام فرمود: عمه بازگرد، او را در جای خویش خواهی یافت.

بازگشتم و طولی نکشید که حجاب میان من و او برطرف شد و نرجس را دیدم که چنان در نور غرق است که چشمم را از دیدنش می‌پوشاند، و پسری را که متولد شده بود دیدم که در سجده است و به زانو افتاده و انگشتان سبابه بلند کرده و می‌گوید:

«أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَأَنَّ جَدِّي مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَأَنَّ أَبِي أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ».

آنگاه بر امامت یکایک امامان تا خودش گواهی داد، و گفت: بار خدایا میعاد مرا عملی ساز، و کارم را به سرانجام برسان، و گامم را استوار بدار، و زمین را به وسیله من از عدل و داد پر کن...»

□ ۲۴

«جعفر بن محمد بن مالک» از جماعتی از شیعه نقل می‌کند که امام عسکری علیه السلام به آنان فرمود: آمده‌اید از حجت بعد از من سؤال کنید؟

عرض کردند: آری.

ناگاد پسری چون پاره ماه که از هر کس به آن حضرت شبیه تر بود، نمایان شد. امام فرمود: این امام و جانشین من بر شماست. فرمانش را اطاعت کنید و پراکنده نگردید که هلاک می شوید. آگاه باشید که شما پس از این او را نمی بینید تا عمر او کامل شود. از «عثمان بن سعید» (اولین نایب خاص از نواب اربعه امام زمان عج) آنچه را می گوید، بپذیرید و فرمان او را اطاعت کنید که او جانشین امام شماست و کار به دست اوست^۱.

□ ۲۵

«عیسی بن محمد جوهری» می گوید: من و گروهی جهت تهنیت تولد حضرت مهدی (عج) خدمت امام عسکری علیه السلام رفتیم. برادران ما خبر داده بودند که حضرت مهدی شب جمعه در ماه شعبان هنگام طلوع فجر به دنیا آمده است. وقتی بر امام عسکری علیه السلام وارد شدیم، پیش از عرض سلام به او تهنیت عرض کردیم...

قبل از آنکه سؤالی کنیم، فرمود: در میان شما کسی است که این سؤال را در دل دارد که فرزندم مهدی کجاست؟ من او را نزد خدا به ودیعه گذاشتم، چنانکه مادر موسی وقتی که موسی را در صندوق نهاد و به دریا افکند، او را نزد خدا به ودیعه گذارد تا سرانجام خدا او را به او برگرداند^۲.

۱. اثبات الهداة، ج ۷، ص ۲۵. ۲. اثبات الهداة، ج ۷، ص ۱۴۳.

□ ۲۶

مرحوم کلینی در کتاب «کافی» و شیخ طوسی در کتاب «غیبت» از «زراره» نقل کرده‌اند که گفت: خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم و از آن گرامی شنیدم که فرمود: برای قائم (عج) پیش از قیام، غیبتی است.

عرض کردم: چرا؟

امام علیه السلام بد شکم خویش اشاره فرمود؛ (کنایه از آنکه از کشته شدن بیم دارد).^۱

□ ۲۷

«احمد بن اسحاق قمی» می‌گوید: خدمت امام هادی علیه السلام عرض کردم من گاهی غایب و گاهی حاضرم. وقتی هم حضور دارم همیشه نمی‌توانم خدمتتان برسم. سخن چه کسی را بپذیرم و فرمان چه شخصی را اطاعت کنم؟

فرمود: این ابو عمرو (عثمان بن سعید عمری) مورد اطمینان و امین است. آنچه بد شما بگوید، از من می‌گوید و آنچه بد شما برساند، از من می‌رساند.

«احمد بن اسحاق» می‌گوید: پس از رحلت امام هادی علیه السلام نزد امام عسکری رفتم و همان گفتند را تکرار کردم. آن گرامی نیز مانند پدر بزرگوارش فرمود: ابو عمرو، امین و مورد اطمینان امام

گذشته و مورد اطمینان من در زندگی و پس از مرگ من است. آنچه به شما بگوید، از من گفته و آنچه به شما برساند، از من رسانده است.^۱

□ ۲۸

در روایات اسلامی نیز امام غایب (عج) به خورشید پشت ابر تشبیه شده است. «سلیمان اعمش» از امام صادق علیه السلام پرسید: چگونه مردم از حجت خدا که غایب باشد، استفاده می‌کنند؟ فرمودند: همانطور که از خورشید وقتی که ابرها آن را پوشانده است، استفاده می‌نمایند.^۲

«جابر بن عبدالله انصاری» از پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم سؤال کرد: آیا شیعیان در زمان غیبت از امام غایب نفعی می‌برند؟ فرمودند: آری سوگند به آن که مرا به نبوت مبعوث ساخته است، آنان به نور او روشنی می‌گیرند و به ولایت او نفع می‌برند مانند نفع بردن از خورشید، هر چند ابرها آن را پوشانده باشد.^۳

□ ۲۹

نواده «ابوجعفر محمد بن عثمان - دومین نایب امام - می‌گوید: گروهی از خاندان نوبختی و از آن جمله «ابوالحسن بن کثیر

۲. منتخب الاثر، ص ۲۷۱.

۱. بخاری، ج ۵۱، ص ۳۴۴.

۳. کمال الدین، ج ۱، ص ۲۶۵.

نوبختی^{رضی الله عنه}، و نیز «ام کلثوم» دختر ابوجعفر محمد بن عثمان،
برایم نقل کرده‌اند: اموالی از قم و نواحی آن برای ابوجعفر
فرستادند تا به امام غایب (عج) برساند. آورنده‌ی اموال در بغداد به
خانه پدرم ابوجعفر آمد و آنچه را فرستاده بودند به او تسلیم کرد.
چون خواست برود، ابوجعفر گفت: از آنچه به تو سپرده‌اند که
برسانی، چیزی باقی مانده است، آن در کجاست؟

آورنده گفت: سرور من! هیچ چیز باقی نمانده و همه را به شما
تسلیم کردم.

ابوجعفر گفت: چیزی باقی است. نزد اثاث خود بازگرد و
جست‌وجو کن و آنچه را به تو سپرده‌اند، به خاطر آور.

آورنده رفت و چند روز به یادآوری و تفکر و نیز جست‌وجو
پرداخت و چیزی نیافت، و آنان که همراه او بودند نیز چیزی
نیافتند که به او بگویند. نزد ابوجعفر بازگشت و گفت: چیزی نزد
من باقی نمانده است، و آنچه به من سپرده‌اند، نزد شما آوردم.

ابوجعفر گفت: به تو گفته می‌شود و لباس سردانی (نوعی
لباس از منسوجات جزیره‌ای بزرگ در دریای مغرب) که فلان
شخص به تو داد، چه شد؟

مرد گفت: آری به خدا درست است، من آنها را فراموش کردم
چنانکه کاملاً از خاطرم رفته بودند، و اکنون نمی‌دانم آنها را کجا
گذاشته‌ام.

دوباره رفت و کالایی را که همراهش بود گشود و جست‌وجو

کرد، و از هر کس هم که کالایی برایش برده بود، خواست چنین کند، اما لباسها پیدا نشد.

نزد ابوجعفر بازگشت و مفقود شدن لباسها را باز گفت. ابوجعفر گفت: بد تو گفته می‌شود نزد فلان مرد پنبه فروش برو که دو عدل پنبه برایش بردی، و یکی از آن دو عدل را که روی آن فلان و فلان نوشته شده بگشا، آن دو لباس در آن عدل پنبه است.

مرد از این خبر ابوجعفر شگفت‌زده و متحیر شد، و خود به آنجا رفت و عدل را گشود و دو لباس را یافت و نزد ابوجعفر آورد و تسلیم کرد، و گفت: من آنها را فراموش کرده بودم. هنگامی که بارها را می‌بستم، این دو لباس باقی ماند و آنها را در یک سوی عدل پنبه نهادم تا محفوظ‌تر باشند.

آن مرد این موضوع عجیب را که از ابوجعفر دیده و شنیده بود، و جز پیامبران و امامان که از سوی خدا بر اینگونه امور آگاهی دارند کسی نمی‌داند، همه جا نقل می‌کرد. او با «ابوجعفر» آشنایی نداشت، و فقط اموال به وسیله او ارسال شده بود، همچنانکه بازرگانان چیزهایی را برای طرف معاملات خود به دست افراد مطمئن می‌فرستند؛ و همراه او بارنامه و نامدای نبود که به ابوجعفر داده باشد؛ زیرا وضعیت در زمان «معتضد عباسی» دشوار بود، و از شمشیر خون می‌چکید، و امور امام در میان خاصان سری و پنهانی بود، و آورندگان از آنچه نزد ابوجعفر

ارسال می‌شد، خبر نداشتند، و فقط به آنان گفته می‌شد که این کالا را به فلان جا ببر و تسلیم کن، بدون آنکه او را از چیزی آگاه سازند و یا نامه‌ای با او همراه نمایند تا مبادا کسی از فرستندگان اموال آگاهی یابد!

□ ۳۰

«حسن بن فضل یمانی» می‌گوید: به سامره آمدم، از ناحیه امام عجله کیسه‌ای که در آن چند دینار و دو پارچه بود، برایم آمد. من آنها را بازگرداندم و با خود گفتم: منزلت من نزد آنان همین است! و تکبر مرا فراگرفت. بعد پشیمان شدم و نامه‌ای نوشتم و عذرخواهی کردم و استعفار نمودم، و در خلوت با خود گفتم: به خدا سوگند می‌خورم که اگر کیسه دینارها را به من بازگرداند، من آن را نمی‌گشایم و خرج نمی‌کنم تا نزد پدرم ببرم که او از من داناتر است.

از ناحیه امام به فرستاده (که قبلاً کیسه را برای من آورده بود) پیام آمد که تو کار نادرستی کردی به اونگفتی ما گاهی با دوستان و پیروان خود چنین می‌کنیم و گاهی آنان از ما چنین چیزهایی می‌خواهند تا بدان تبرک جویند.

به من پیام آمد: تو خطا کردی که هدیه و احسان ما را نپذیرفتی، و چون از خدا طلب آمرزش نمودی، خداوند تو را

می‌بخشاید، و چون تصمیم و نیت تو آن است که در دینارها تصرف نکنی و در سفر نیز خرج ننمایی، بنابراین آنها را دیگر نفرستادیم، ولی دو پارچه را لازم داری که با آنها محرم شوی. (لباس احرام خود قرار دهی).^۱

۳۱ □

«محمد بن سوره قمی» رحمته الله از مشایخ و بزرگان اهل قم نقل می‌کند: «علی بن حسین بابویه» با دختر عموی خود (دختر محمد بن موسی بابویه) ازدواج کرد اما از او فرزندی نیافت. نامه‌ای به جناب حسین بن روح - سومین نایب خاص امام غایب (عج) نوشت، و به وسیله او از امام علیه السلام تقاضا کرد که دعا بفرماید خدا فرزندی فقیه به او عنایت کند.

از ناحیه امام علیه السلام پاسخ آمد که از همسر فعلی خود فرزندی نخواهی داشت، ولی به زودی کنیزی دیلمی را مالک می‌شوی و دو پسر فقیه از او نصیب تو خواهد شد.

ابن بابویه سه پسر پیدا کرد: محمد^۲ و حسین و حسن

۱. بحار، ج ۵۱، ص ۳۲۸.

۲. «محمد» فرزند «علی بن حسین بابویه» که به دعای امام عصر (عج) متولد شده همان شیخ صدوق رحمه الله علیه معروف به «ابن بابویه» است که از علمای بزرگ شیعه قرن چهارم هجری و صاحب تألیفات بسیار و ارزشمندی است و مرحوم محدث قمی می‌نویسد حدود سیصد تألیف دارد، و از آن جمله است:

«من لایحضره الفقیه»، «توحید صدوق»، «خصال»، «اکمال الدین»، «عیون اخبار الرضا» و... مرحوم صدوق در سال ۳۸۱ هجری وفات و در شهر ری در گورستانی که هم اکنون معروف به «ابن بابویه» است مدفون، و آرامگاه او مزار مسلمانان است.

محمد و حسین دو فقیه خوش حافظه‌اند و مطالبی را حفظ هستند که هیچ‌کس از اهل قم آن را حفظ نیست، و برادرشان حسن که فرزند دوم است، به عبادت و زهد مشغول است و با مردم الفتی ندارد و از فقه هم بی‌بهره است.

مردم از حافظه ابو جعفر (محمد) و ابو عبدالله (حسین) دو فرزند علی بن حسین بن بابویه در نقل روایات و احادیث تعجب می‌کنند و می‌گویند این مقام به دعای امام زمان (عج) نصیب شما شده است، و این موضوع در میان مردم قم مشهور است^۱.

□ ۳۲

عالم فاضل، علی بن عیسی اربلی از بزرگان علمای شیعه متوفای سال ۶۹۲ هجری، مؤلف کتاب معتبر «کشف الغمه» می‌فرماید: عده‌ای از برادران مورد اعتمادم خبر دادند که در بلاد حله شخصی بود که او را «اسمعیل بن عیسی بن حسن هرقلی» می‌گفتند. او از اهل قریه‌ای بود که آن را «هرقل» می‌گویند و وقتی وفات کرد، او را ندیدم. پسر او «شمس‌الدین»، گفت: حکایت کرد از برای من پدرم که: بیرون آمد در وقت جوانی در ران چپ او چیزی که آن را «توئه» می‌گویند به مقدار قبضه آدمی^۲، و در هر فصل بهار می‌ترکید و از آن خون و چرک

۱. غیبت شیخ طوسی، ص ۱۸۸، چاپ تهران - بحار، ج ۵۱، ص ۳۲۴-۳۲۵.

۲. یعنی به اندازه یک مشت.

می‌رفت. این درد و رنج او را از همه کار باز می‌داشت. به حله آمد و به خدمت «رضی الدین علی بن طاووس^۱» رفت و از این بیماری شکوه نمود. سید، جراحان حله را حاضر نمود. آن زخم را دیدند و همه گفتند: این توثه بر بالای رگ اکحل برآمده است و علاج آن نیست الا به بریدن و اگر این را ببریم، شاید رگ اکحل بریده شود، و آن رگ هرگاه بریده شد اسماعیل زنده نمی‌ماند، و در این بریدن خطر عظیم است و مرتکب آن نمی‌شویم.

سید به اسماعیل گفت: من به بغداد می‌روم. باش تا تورا همراه ببرم و به اطبا و جراحان بغداد نشان دهم. شاید وقوف ایشان بیشتر باشد و علاجی توانند کرد.

به بغداد آمد و اطبا را طلبید. آنها همان تشخیص را دادند و همان عذر را خواستند، و اسماعیل دلگیر شد. سید مذکور به او گفت: حق تعالی نماز تو را با وجود این نجاست که با آن آلوده‌ای قبول می‌کند و صبر کردن در این درد بی‌اجر نیست.

اسماعیل گفت: چون چنین است، به زیارت سامره می‌روم و استغاثه به ائمه هدی می‌برم.

او متوجه سامره شد.

صاحب کشف الغمه می‌گوید: از پسرش شنیدم که می‌گفت از پدرم شنیدم که گفت که: چون به آن مشهد منور رسیدم و زیارت

۱. معروف به «سید بن طاووس» از اعظام علماء شیعه سده هفتم هجری و دارای تألیفات بسیار است. (متوفی ۶۶۴ هجری)

امامین هم‌امین امام علی النقی و امام حسن عسکری علیهما السلام کردم، به سردابه (مکانی است در حرم عسکرین علیهما السلام در سامراء که جزو خانه حضرت هادی و حضرت عسکری بوده و امام زمان (عج) در آنجا نیز مشاهده شده است.) رفتم و شب در آنجا به حق تعالی بسیار نالیدم و به صاحب الامر استغاثه بردم و صبح به طرف دجله رفتم. جامه را شستم و غسل زیارت کردم و ابریقی را که داشتم، پر از آب کردم و متوجه مشهد شدم که یک بار دیگر زیارت کنم. به قلعه نرسیده بودم که چهار سوار دیدم که می‌آیند. چون در حوالی مشهد جمعی از اشراف خانه داشتند، گمان کردم که از ایشان باشند. چون به من رسیدند، دیدم که دو جوان شمشیر بسته‌اند؛ یکی از ایشان خطش دمیده بود^۱، و یکی پیری بود پاکیزه وضع که نیزه در دست داشت، و دیگری شمشیر حمایل کرده و فرجی^۲ بر بالای آن پوشیده و تحت‌الحنک^۳ بسته و نیزه به دست گرفته است. پس آن پیر در دست راست قرار گرفت و بن نیزه را بر زمین گذاشت و آن دو جوان در طرف چپ ایستادند و صاحب فرجی در میان راه مانده، بر من سلام کردند و جواب سلام دادم. فرجی پوش گفت: فردا روانه می‌شوی؟

گفتم: بلی.

۱. یعنی تازه مزی صورتش سبز شده بود.

۲. نوعی آپس و جبه است. (فرهنگ معین)

۳. دنباله عمده که از زیر چانه و گلو گذرانده به پشت افکنند.

گفت: پیش آی تا ببینم چه چیز تو را آزار می دهد؟
 به خاطر رسیدن که اهل بادیه از نجاست پرهیز نمی کنند و تو
 غسل کرده و لباس خود را آب کشیده و جامهات هنوز تر است.
 اگر دستش به تو نرسد، بهتر باشد. در این فکر بودم که خم شد و
 مرا به طرف خود کشید و دست بر آن جراحی نهاد و فشرد؛
 چنانچه به درد آمد، در همان مقارن آن حال شیخ گفت: «أَفَلَحْتَ
 يَا إِسْمَاعِيلُ»^۱ من گفتم: «أَفَلَحْتُ»^۲ و در تعجب افتادم که نام مرا
 چه می داند. باز همان شیخ گفت: امام است، امام.
 من دویدم و ران و رکابش را بوسیدم. امام عليه السلام راهی شد و من
 در رکابش می رفتم و بی تابی و بی طاقتی می کردم، به من گفت:
 برگرد.

گفتم: از تو هرگز جدا نشوم.

باز فرمود: برگرد که مصلحت تو در برگشتن است.
 من همان حرف را تکرار کردم. پس آن شیخ گفت: ای
 اسماعیل! شرم نداری که امام دوبار فرمود برگرد و خلاف قول او
 می کنی؟

این حرف در من اثر کرد. ایستادم و چون قدمی چند دور
 شدند، باز به من ملتفت شده و فرمود: چون به بغداد برسی،
 «مستنصر»^۳ تو را طلبیده و عطائی خواهد داد. از او قبول مکن و

۱. یعنی رستگار شدی ای اسماعیل. ۲. یعنی رستگار باشید.

۳. خلیفه عباسی که از سال ۶۲۳ تا سال ۶۴۰ هجری حکومت کرده است (تمه المنتهی، ص ۳۶۹-۳۷۰).

به فرزندم «رضی^۱» بگو که چیزی در باب توبه «علی بن عرض» بنویسد که من به او سفارش می‌کنم که هر چه تو بخواهی، بدهد. من همانجا ایستاده بودم تا از نظر من غایب شدند، و من تأسف بسیار خوردم و ساعتی همانجا نشستم، و بعد از آن به مشهد^۲ برگشتم. اهل مشهد چون مرا دیدند، گفتند: حالت متغیر است. آیا مشکلی داری؟
گفتم: نه.

گفتند: با کسی جنگ و نزاعی کرده‌ای؟
گفتم: نه، اما بگویند این سواران را که از اینجا گذشتند، دیدید؟

گفتند: ایشان از اشراف باشند.
گفتم: از اشراف نبودند، بلکه یکی از ایشان امام بود.
پرسیدند: آن شیخ یا صاحب فرجی؟
گفتم: صاحب فرجی.
گفتند: زحمت را به او نشان دادی؟
گفتم: بلی؛ آن را فشرد و درد کرد.

پس، ران مرا باز کردند و اثری از آن جراحت نبود. من خودم از دهشت به شک افتادم و ران دیگر را گشودم و اثری ندیدم. در اینجا مردم بر من هجوم آوردند و پیراهنم را پاره پاره کردند، و

۱. منظور جناب سیدبن طاووس است.

۲. منظور مشهد و حرم حضرت عسکرین در سامراء است.

اگر اهل مشهد مرا خلاص نمی‌کردند، در زیر دست و پا رفته بودم. فریاد و فغان مردم به مردی که «ناظر بین النهرین^۱» بود رسید و آمد و ماجرا را شنید و رفت که واقعه را بنویسد. شب در آنجا ماندم و صبح جمعی مرا مشایعت نمودند، و دو کس همراه کردند و برگشتند. صبح دیگر، بر دروازه شهر بغداد رسیدم که خلق بسیار بر سر پل جمع شده‌اند و هر که می‌رسد، از او اسم و نسبش را می‌پرسند. چون ما رسیدیم و نام مرا شنیدند، بر سرم هجوم آوردند و لباسم را پاره پاره کردند و نزدیک بود روح از تن من مفارقت کند که «سید رضی الدین» با جمعی رسیدند و مردم را از من دور کردند، و «ناظر بین النهرین» ماجرا را نوشت و به بغداد فرستاد و ایشان را خبر کرد. سید فرمود که: این مردی که می‌گویند شفا یافته، تو هستی که این غوغا در این شهر انداخته‌ای؟

گفتم: بلی.

از اسب به زیر آمد و ران مرا باز کرد، و چون زخم را دیده بود و از آن اثری ندید، ساعتی غش کرد و بیهوش شد. چون به خود آمد، گفت: وزیر مرا طلبیده و گفته که از مشهد این‌طور خبر آمده و می‌گویند آن شخص به تو مربوط است. زود خبر او را به من برسان.

۱. مأموری که از طرف حکومت در بین النهرین نظارت داشته و گزارش امور را به مرکز می‌داده است.

و مرا با خود نزد آن وزیر که قمی بود، برد و گفت که: این مرد برادر من و دوست‌ترین اصحاب من است.

وزیر گفت: قصه را برایم نقل کن.

از اول تا به آخر آنچه بر من گذشته بود را نقل نمودم. وزیر در همان موقع افرادی را برای احضار اطبا و جراحان فرستاد. چون حاضر شدند، فرمود: شما زخم این مرد را دیده‌اید؟
گفتند: بلی.

پرسید: دواي آن چیست؟

همه گفتند: علاج آن منحصر در بریدن است، و اگر ببرند مشکل که زنده بماند.

پرسید: اگر زخم را ببرند و او نمیرد، چه مدت طول می‌کشد که زخم خوب شود؟

گفتند: اقلأ دو ماه آن جراحی باقی خواهد بود و جای زخم سفید خواهد ماند که از آنجا موی نروید.

باز پرسید: شما چند روز است که او را دیده‌اید؟

گفتند: امروز، دهم است.

وزیر ایشان را پیش طلبید و ران مرا برهنه کرد. ایشان دیدند که با ران دیگر اصلاً تفاوتی ندارد، و هیچ اثری از آن زخم نیست. در این وقت یکی از اطبا که از نصاری بود، صیحه زد و گفت: «وَاللَّهِ هَذَا مِنْ عَمَلِ الْمَسِيحِ»؛ یعنی به خدا قسم که این شفا یافتن نیست مگر از معجزات مسیح یعنی عیسی بن مریم.

وزیر گفت: چون عمل هیچ یک از شما نیست، من می‌دانم عمل کیست؛

و این خبر به خلیفه رسیده و وزیر را طبید. وزیر مرا با خود به خدمت خلیفه برد. «مستنصر» امر کرد که آن قصه را بیان کنم. چون نقل کردم و به اتمام رسانیدم، خادمی را گفت: کیسه‌ای را که در آن هزار دینار بود حاضر کرد.

«مستنصر» به من گفت: این مبلغ را خرج خود کن.

من گفتم: حبه‌ای از این را نمی‌توانم قبول کنم.

گفت: از که می‌ترسی؟

گفتم: از آن که این عمل اوست؛ زیرا که او امر فرمود که از ابو جعفر (منظور همان مستنصر است) چیزی قبول مکن. پس خلیفه مکدر شد و بگریست.

صاحب کشف الغمه می‌گوید: از اتفاقات حسنه اینکه روزی من این حکایت را برای جمعی نقل می‌کردم. چون تمام شد، دانستم که یکی از آن جمع «شمس الدین محمد» پسر «اسماعیل» است و من او را نمی‌شناختم. از این اتفاق تعجب کردم و گفتم: تو را پدر را در وقت زخم دیده بودی؟

گفت: در آن وقت کوچک بودم، ولی در حال صحت دیده بودم و مواز آنجا بر آمده بود و اثری از آن زخم نبود، و پدرم هر سال یکبار به بغداد می‌آمد و به سامره می‌رفت و مدت‌ها در آنجا به سر می‌برد و می‌گریست و تأسف می‌خورد به آرزوی آنکه یک مرتبه

دیگر آن حضرت را ببیند. در آنجا می‌گشت و یکبار دیگر آن دولت نصیبش نشد، و آنچه من می‌دانم چهل بار دیگر به زیارت سامره شتافت و شرف آن زیارت را یافت و در حسرت دیدن صاحب الامر از دنیا رفت.

در پایان این حکایت، مؤلف «نجم الثاقب» از «شیخ حرّ عاملی» در کتاب «امل الآمل» نقل کرده است که «محمد بن اسماعیل» پسر «اسماعیل هرقلی» عالمی فاضل و از شاگردان علامه حلی بوده است.^۱

□ ۳۳

از علاماتی که پیشوایان معصوم ما بر آن بسیار تأکید کرده و صریح و روشن بیان فرموده‌اند، خروج سفیانی است. «سفیانی» طبق پاره‌ای از روایات مردی اموی و از نسل یزید بن معاویه بن ابی سفیان و از پلیدترین مردم است. نامش «عثمان بن عنبسه» است و با خاندان نبوت و امامت و شیعیان دشمنی ویژه‌ای دارد. سرخ چهره و کبود چشم و آبلدرو و بدمنظر و ستمگر و خیانتکار است. در شام سابق (که مشتمل بر دمشق و فلسطین و اردن و حمص و قنسرين است.) قیام و به سرعت پنج شهر را تصرف می‌کند، و با سپاهی بزرگ به سوی کوفه در عراق می‌آید و در شهرهای عراق و به ویژه در نجف و کوفه جنایاتی بزرگ مرتکب

۱. نجم الثاقب، ص ۲۳۱-۲۲۸.

می‌شود، و سپاهی دیگر به سوی مدینه در عربستان می‌فرستد. سپاه سفیانی در مدینه به قتل و غارت می‌پردازند و از آنجا به سوی مکه می‌روند، و سپاه سفیانی در بیابانی میان مدینه و مکه به فرمان خدای متعال به زمین فرود می‌روند. آنگاه امام قسائم (عج) پس از جریاناتی از مکه به مدینه و از مدینه به سوی عراق و کوفه می‌آید، و سفیانی از عراق به شام و دمشق فرار می‌کند، و امام سپاهی را به تعقیب او روانه می‌فرماید که سرانجام او را در بیت المقدس هلاک کرده و سرش را جدا می‌سازند^۱.

□ ۳۴

بنابر روایات ائمه علیهم‌السلام سید حسنی مردی از بزرگان شیعیان است که در ایران و از ناحیه «دیلیم و قزوین» (کوهستانهای شمالی قزوین که یک قسمت آن دیلمان نام دارد) خروج و قیام می‌کند. مردی خداجو و بزرگوار است که ادعای امامت و مهدویت نمی‌کند، و فقط مردم را به اسلام و روش ائمه معصومین علیهم‌السلام دعوت می‌نماید، و کارش بالا می‌گیرد و پیروان بسیار پیدا می‌کند، و از محل خود تا کوفه را از ظلم و جور و فسق

۱. منتهی الآمال زندگی امام دوازدهم، ص ۱۰۲-۱۰۳، اثبات الهداة، ج ۷، ص ۳۹۸ و ۴۷، غیبت معانی، باب ۱۴، در علامات ظهور، ز ص ۲۴۷-۲۸۳، غیبت ضوسی، علامات ظهور، ز ص ۲۶۵-۲۸۰، روضه کفی، ص ۳۱۰، حدیث ۴۸۳، بحار، ج ۵۲، ص ۱۸۶ و ۲۳۷-۲۳۹ و دیگر صفحات باب علامات ظهور از ص ۱۸۱ الی ۲۷۸، کفایة السوحدین، ج ۲، ص ۸۴۱-۸۴۲.

و فجور پاک می‌سازد، و مطاع و رئیس است و مانند سلطان عادل حکومت می‌کند، و هنگامی که با سپاهیان و یاران خود در کوفه است، به او خبر می‌دهند که امام قائم (عج) با یاران و پیروان خود به نواحی کوفه آمده است. سید حسنی با لشکریان خود با امام علیه السلام ملاقات می‌کند. امام صادق علیه السلام فرموده‌اند که سید حسنی امام را می‌شناسد اما برای آنکه به یاران و پیروان خود امامت و فضایل امام را ثابت کند آشنایی خود را آشکار نمی‌سازد، و از امام می‌خواهد که دلایل امامت و مواریثی که از پیامبران نزد اوست، ارائه دهد، و امام علیه السلام ارائه می‌فرماید و معجزاتی آشکار می‌فرماید، و سید حسنی با امام بیعت می‌کند و پیروان او نیز با امام بیعت می‌کنند، به جز گروهی حدود چهار هزار نفر که نمی‌پذیرند و به امام علیه السلام نسبت سحر و جادوگری می‌دهند، و امام علیه السلام پس از سه روز موعظه و نصیحت، چون نمی‌پذیرند و ایمان نمی‌آورند، دستور قتل آنها را صادر می‌فرمایند و همه آنان به فرمان امام کشته می‌شوند.

□ ۳۵

یکی دیگر از علامات مشهور، ندای آسمانی است و آن، چنان است که پس از ظهور امام غایب در مکه، بانگی بسیار مهیب و

۱. منتهی الآمال، زندگی امام دوازدهم، ص ۱۰۴ - ۱۰۳، چهار، ج ۵۳، ص ۱۵-۱۶،
کفایة المرشدین، ج ۲، ص ۸۴۲-۸۴۳.

رسا از آسمان شنیده می‌شود که امام را با اسم و نسب به همگان معرفی می‌کند، و این ندا از آیات الهی است. در این ندا به مردم توصیه می‌شود که با امام بیعت کنید تا هدایت یابید و مخالفت حکم او را ننمایید که گمراه می‌شوید.^۱

و ندای دیگری قبل از ظهور صورت می‌گیرد که برای تثبیت حقانیت حضرت علی علیه السلام و شیعیان او خواهد بود.^۲

□ ۳۶

عالم صالح متقی مرحوم سید محمد پسر جناب سیدعباس به واسطه تعدی حکام جور که خواستند او را داخل در نظام عسکریه کنند، از وطن متواری شده و با بی بضاعتی به نحوی که چیزی نداشت و هرگز سؤال نکرد و مدتی سیاحت کرد و در ایام سیاحت در بیداری و خواب عجایب بسیار دیده بود و بالاخره در نجف اشرف مجاور شده و در صحن مقدس از حجرات فوقانیه سمت قبله منزلی گرفت و در نهایت پریشانی می‌گذرانید و بر حالش جز دو سه نفر کسی مطلع نبود تا آنکه مرحوم شد.

از وقت بیرون آمدن از وطن تا زمان فوت او پنج سال طول

۱. منتهی الآمال، زندگی امام دوازدهم، ص ۱۰۲، غیت شیخ طوسی، ص ۲۷۴، اثبات الهداة، ج ۷، ص ۴۲۴، غیت نعمانی، ص ۲۵۷، حدیث ۱۴ و ۱۵ و نیز در دیگر روایات باب ۱۴ این کتاب، کفایة الموحدين، ج ۲، ص ۷۴۰، روضة کافی، ص ۲۰۹-۲۱۰، حدیث ۲۵۵ و ص ۳۱۰، حدیث ۴۸۳، بحارالانوار ج ۵۲، در بسیاری روایات صفحات ۱۸۱-۲۷۸. ۲. اثبات الهداة، ج ۷، ص ۳۹۹.

کشید و با حقیر مراوده داشت. بسیار عفیف و با حیا و قانع و در ایام تعزیه داری حاضر می‌شد و گاهی از کتب ادعیه عاریه می‌گرفت و چون بسیاری از اوقات زیاده از چند دانه خرما و آب چاه صحن شریف بر چیزی متمکن نبود، لذا به جهت وسعت رزق مواظبت تامی از ادعیه ماثوره داشت و گویا کمتر ذکری و دعایی بود که از او فوت شده باشد. وقتی مشغول نوشتن عریضه شد خدمت حضرت حجت (عج) و بنا گذاشت که چهل روز مواظبت کند. به این طریق که قبل از طلوع آفتاب همه روزه مقارن باز شدن دروازه کوچک شهر که به سمت دریا است بیرون رود رو به طرف راست و قریب به چند میدان دور از قلعه که احدی او را نبیند. آنگاه عریضه را در گل گذاشته بد یکی از نواب حضرت بسپارد و به آب بیندازد. او چنین کرد تا سی و هشت یا نُه روز، فرمود روزی برمی‌گشتم و سر را به زیر انداخته و خلقم بسیار تنگ بود که ملتفت شدم گویا کسی از عقب به من ملحق شد با لباسی عربی و چفیه و عقال، و سلام کرد. من با حال افسرده، جواب مختصری دادم و توجه به جانب او نکردم؛ چون میل سخن گفتن با کسی را نداشتم. قدری در راه با من موافقت کرد و من با همان حالت اولی باقی بودم. پس به لهجه اهل جبل فرمود: سید محمد چه مطلبی داری که امروز سی و هشت روز یا نُه روز است که قبل از طلوع آفتاب بیرون می‌آیی و تا فلان مکان از دریا می‌روی و عریضه‌ای در آب می‌اندازی؟ گمان می‌کنی که

امامت از حاجت تو مطلع نیست؟ سید محمد گفت: من تعجب کردم که احدی بر شغل من مطلع نبوده و به خصوص این مقدار از ایام را و کسی مرا در کنار دریا نمی‌دید و کسی از اهل جبل عامل در اینجا نیست که من او را نشناسم خصوص با چفیه و عقال که در جبل عامل مرسوم نیست، پس احتمال نعمت بزرگ و نیل مقصود و تشریف به حضور غایب مستور امام عصر روحناله الفداء را دادم و چون در جبل عامل شنیده بودم که دست مبارک آن حضرت نرم است که هیچ دستی چنان نیست، با خودم گفتم مصافحه می‌کنم. اگر احساس این مرحله را نمودم به لوازم تشریف به حضور مبارک عمل می‌نمایم. به همان حالت دو دست خود را پیش بردم. آن جناب نیز دو دست مبارک پیش آورد. مصافحه کردم و نرمی و لطافت زیادی یافتم و یقین کردم به حصول نعمت عظمی و موهبت کبری. پس روی خود را گردانیدم و خواستم دست مبارکش را ببوسم که کسی را ندیدم.

□ ۳۷

عالم صفی مبرور سید متقی مذکور سید محمد جبل عاملی نقل کرد که چون به مشهد مقدس رضوی مشرف شدم، با فراوانی نعمت آنجا بر من تنگ می‌گذشت. صبح آن روز که بنا بود زوار از آنجا بیرون روند، چون یک قرص نان که بتوانم به آن خود را به ایشان برسانم نداشتم، مرافقت نکردم. زوار رفتند.

ظهر شد که به حرم مطهر مشرف شدم. پس از ادای فریضه دیدم اگر خود را به زوار نرسانم، قافله دیگری نیست و اگر به این حال بمانم، چون زمستان شود، تلف می‌شوم. برخاستم نزدیک ضریح رفتم و شکایت کردم و با خاطر افسرده بیرون رفتم و با خود گفتم که به همین حال گرسنه بیرون می‌روم. اگر هلاک نشدم، خود را به قافله می‌رسانم. از دروازه بیرون آمدم، راه را پرسیدم. طرفی را به من نشان دادند. من نیز تا غروب راه رفتم و به جایی نرسیدم. فهمیدم که راه را گم کردم و به بیابانی بی پایان رسیدم. از شدت گرسنگی و تشنگی قریب پانصد حنظل شکستم، شاید یکی از آنها هندوانه باشد و نبود. تا هوا روشن بود، در اطراف آن صحرا می‌گردیدم که شاید آبی یا علفی پیدا کنم تا آنکه مایوس شدم و تن به مرگ دادم و گریه می‌کردم. ناگاه مکان مرتفعی به نظرم آمد و به آنجا رفتم. چشمه آبی دیدم و تعجب کردم که در بلندی، چشمه آب چگونه است؟! شکر خداوند به جا آورده با خود گفتم: آب بیاشامم. وضو گرفتم تا نماز کنم. بعد از نماز عشاء، هوا تاریک شد و تمام صحرا از جانوران و درندگان پر شد و از اطراف صداهاى غریب از آنها می‌شنیدم. بسیاری از آنها را می‌شناختم چون شیر و گرگ و بعضی از دور چشمشان مانند چراغ می‌نمود. وحشت کردم و چون زیاده بر مردن چیزی نمانده بود و رنج بسیار کشیده بودم، رضا به قضا داده و خوابیدم. وقتی بیدار شدم که هوا به واسطه طلوع ماه

روشن و صداها خاموش شده بود و من در نهایت ضعف و بی حالی بودم.

در این حال سواری نمایان شد با خود گفتم: این سوار مرا خواهد کشت، زیرا که در صدد دستبرد می خواهد بود و من چیزی ندارم پس خشم خواهد کرد و من را زخمی خواهد زد. پس از رسیدن، سلام کرد و جواب گفتم و مطمئن شدم. فرمود: چه می کنی؟ با حالت ضعف اشاره به حالت خود کردم. فرمود: در جنب تو سه عدد خربزه است، چرا نمی خوری؟ من چون قبلاً گشته بودم و مایوس بودم از هندوانه به صورت حنظل چه رسد به خربزه، گفتم: مرا سخریه مکن و به حال خود واگذار. فرمود: به عقب نگاه کن.

نظر کردم بوته ای دیدم که سه عدد خربزه بزرگ داشت. فرمود: به یکی از آنها سد جوع کن و نصف یکی را صبح بخور و نصف دیگر را با خربزه سالم دیگر همراه خود ببر و از این راه به خط مستقیم روانه شو. فردا قریب به ظهر نصف خربزه را بخور و خربزه دیگر را البته صرف مکن که به کارت خواهد آمد. نزدیک به غروب به سیاه خیمه ای خواهی رسید و آنها تو را به قافله خواهند رسانید.

پس، از نظر من غایب شد. من برخاستم و یکی از آن خربزه ها را شکستم که بسیار لطیف و شیرین بود و شاید به آن خوبی ندیده بودم. آن را خوردم و برخاستم و دو خربزه دیگر را برداشته

روانه شدم و طی مسافت می‌کردم. تا ساعتی از روز بر آمد و خربزه دیگر را شکسته و نصف آن را خوردم و نصف دیگر را هنگام ظهر که هوا به شدت گرم بود، خوردم و با خربزه دیگر روانه شدم. قریب به غروب آفتاب از دور خیمه‌ای دیدم. چون اهل خیمه مرا از دور دیدند، به سوی من دویدند و مرا به سختی و عنف گرفته به سوی خیمه بردند، گویا خیال کرده بودند که من جاسوسم و چون غیر عربی نمی‌دانستم و آنها جز پارسی‌زبانی نمی‌دانستند، هر چه فریاد می‌کردم، کسی گوش به حرف من نمی‌داد تا به نزدیک خیمه بزرگ رفتیم. او با خشم تمام گفت: از کجا می‌آیی؟ راست بگو و گرنه تو را می‌کشم.

من کیفیت حال خود را و بیرون آمدن روز گذشته از مشهد مقدس و گم کردن راه را ذکر کردم.

گفت: ای سید کاذب اینجاها که تو می‌گویی جاننداری عبور نمی‌کند، مگر آنکه تلف خواهد شد و جانور او را خواهد درید و به علاوه آنقدر مسافت که تو می‌گویی، کسی نیست که در این زمان طی کند، زیرا که به طریق متعارف از اینجا تا مشهد سه منزل است و از این راه که تو می‌گویی؛ منزلها خواهد بود. راست بگو و گرنه تو را با این شمشیر می‌کشم.

و شمشیر خود را کشید بر من. در این حال خربزه از زیر عبای من نمایان شد، گفت: این چیست؟

تفصیل را گفتم تمام حاضرین گفتند: در این صحرا ابداً

خریزه نیست به خصوص این قسم که تاکنون ندیده‌ایم.
 پس بعضی به بعضی دیگر رجوع کردند و به زبان خود
 گفت و گوی زیادی کردند و وقتی که مطمئن شدند، آمدند و
 دست مرا بوسیدند و در صدر مجلس جای دادند و مرا عزیز و
 محترم داشتند و جامه‌های مرا برای تبرک بردند و جامه‌های
 پاکیزه برایم آوردند و دو شب و دو روز مهمانداری کردند در
 نهایت خوبی. روز سوم، ده تومان به من دادند و سه نفر با من
 فرستادند و مرا به قافله رساندند.

□ ۳۸

سید عابد زاهد امیر اسحق استرآبادی که مدفون است به
 قرب سید شباب اهل الجنة اجمعین - کربلا - گفت:
 که من مانده شدم در راه مکه. پس عقب افتادم از قافله و
 مأیوس شدم از حیات و بر پشت خوابیدم مانند محتضر و شروع
 کردم به خواندن شهادت که ناگهان دیدم بالای سر خود مولای ما و
 مولی العالمین خلیفة الله علی الناس اجمعین را پس فرمود:
 برخیز ای اسحق!

پس برخاستم و تشنه بودم. مرا سیراب نمود و به رفیق خود
 سوار نمود. پس شروع کردم به خواندن این حزب و آن جناب
 اصلاح می کرد آن را تا آنکه تمام شد. ناگاه دیده خود را در بطح.

پس از مرکب فرود آمدم و آن جناب غایب شد و قافلده بعد از نه روز رسید و شهرت کرد بین اهل مکه که من طی الارض آمدم. پس خود را پنهان کردم تا بعد از ادای مناسک حج.

□ ۳۹

شیخ جلیل و امیر زاهد و زام بن ابی فراس در آخر مجلد دوم کتاب تنبیه الخاطر فرموده:

خبر داد مرا سید جلیل شریف ابی الحسن علی بن ابراهیم العریصی العلوی الحسینی گفت: خبر داد مرا علی بن نما گفت که خبر داد مرا ابو محمد الحسن بن علی بن حمزه اقساسی^۱ در خانه شریف علی بن جعفر بن علی المدائنی العلوی که او گفت: در کوفه شیخی بود قصار که به زهد نامیده می شد و به گوشه گیری و زهد و عبادت مشغول بود. پس اتفاق افتاد که روزی در مجلس پدرم بودم و ابن شیخ برای او سفل حدیث می کرد و متوجه شده بود به سوی شیخ، پس شیخ گفت:

شبی در مسجد جعفری بودم و آن مسجد قدیمی است در پشت کوفه و شب نصف شده بود و من تنها در مکان خلوتی بودم برای عبادت که ناگاه دیدم سه نفر می آیند. پس داخل مسجد شدند. چون به وسط فضای مسجد رسیدند، یکی از ایشان نشست و دست مالید به طرف راست و چپ زمین و آب به

۱. اقساس یکی از فرقه های کوفه است.

جنبش آمد و جوشید. پس وضوی کاملی گرفت از آن آب. آنگاه اشاره فرمود به آن دو شخص دیگر به گرفتن وضو. پس وضو ساختند. آنگاه مقدم ایستاد و با آنها نماز جماعت کرد. پس من با ایشان به جماعت نماز کردم. چون سلام داد و از نماز فارغ شد، حال او مرا به شگفت آورد و کار بیرون آوردن آب را بزرگ شمردم. سؤال کردم از شخصی از آن دو نفر که در طرف راست من بود از حال آن مرد و گفتم به او که: این کیست؟

گفت: صاحب الامر است؛ فرزند حسن علیه السلام

پس نزدیک آن جناب رفتم و دستهای مبارکش را بوسیدم و به آن جناب گفتم: یا بن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم! چه می‌گویی در شریف عمر بن حمزه؛ آیا او بر حق است؟

فرمودند: نه، و بسا هست که هدایت بیابد و قبل از مرگ من را خواهد دید.

پس، این خبر را از آن شیخ تازه و طرفه شمردیم. زمانی طولانی گذشت و شریف عمر وفات کرد و منتشر نشد که او آن جناب را ملاقات کرده است.

پس چون با شیخ زاهد مجتمع شدیم، من حکایتی که ذکر کرده بود را به خاطر آوردم. آن را و برای کسی گفتم که به او بگوید:

آیا تو نبودی که ذکر کردی این شریف عمر نمی‌میرد تا اینکه ببیند صاحب الامر علیه السلام را که اشاره نموده بودی به او؟

پس گفت: که از کجا عالم شدی که او آن جناب را ندیده است؟

آنگاه بعد از آن ملاقات کردیم با شریف ابی‌المناقب فرزند شریف عمر بن حمزه و در میان آوردیم صحبت والد او را. پس گفت: ما شبی در نزد والد خود بودیم و او در مرضی بود که در آن مرض مرد و قوتش ساقط و صدایش پست شده بود و درها بسته بود بر ما که ناگاه شخصی را دیدیم که داخل شد بر ما، ترسیدیم از او و عجیب دانستیم دخول او را و غفلت کردیم که از او سؤال کنیم.

پس نشست در جنب والد من و برای او آهسته سخن می‌گفت و پدرم می‌گریست. آنگاه برخاست و چون از انظار ما غایب شد، پدرم خود را به مشقت انداخت و گفت: مرا بنشانید. پس او را نشانیدیم. چشمهای خود را باز کرد و گفت: کجا است آن شخص که در نزد من بود؟

گفتیم: بیرون رفت، از همانجا که آمد.
گفت: او را طلب کنید.

در اثر او رفتیم، درها را بسته دیدیم و اثری از او نیافتیم. برگشتیم به سوی او و او را خبر دادیم از حال آن شخص و اینکه او را نیافتیم و ما سؤال کردیم از پدر از حال آن شخص، گفت: این صاحب الامر عَلَيْهِ السَّلَام بود.

آنگاه برگشت به حالت سنگینی که از مرض داشت و بیهوش شد.

در بحار ذکر فرموده که جماعتی از اهل نجف مرا خبر دادند که مردی از اهل کاشان در نجف اشرف آمد و عازم حج بیت الله بود. پس در نجف علیل شد به مرض شدیدی تا آنکه پاهای او خشک شده بود و قدرت بر حرکت نداشت. رفقای او را در نجف در نزد یکی از صلحا گذاشته بودند که آن صالح حجره‌ای در صحن مقدس داشت. آن مرد صالح هر روز در راه روی او می‌بست و بیرون می‌رفت به صحرا برای نماشا و از برای چیدن دره‌ها. پس در یکی از روزها آن مریض به آن مرد صالح گفت: دلم تنگ شده و از این مکان متوحش شدم. مرا امروز با خود ببر بیرون و در جایی بینداز. آنگاه به هر جانب که خواهی برو.

گفت: آن مرد راضی شد و مرا با خود بیرون برد و در بیرون ولایت مقامی بود که آن را مقام حضرت قائم (عج) می‌گفتند در خارج نجف و مرا در آنجا نشانید و جامه خود را در آنجا در حوضی که بود شست و بر بالای درختی که در آنجا بود انداخت و به صحرا رفت. من تنها در آن مکان ماندم و فکر می‌کردم که آخر امر من به کجا منتهی می‌شود. ناگاه جوان خوشرو و گندم‌گونی را دیدم که داخل آن مقام شد و بر من سلام کرد و به حجره‌ای که در آن مقام بود رفت و در نزد محراب آن چند رکعت نماز با خضوع و خشوع به جای آورد که من هرگز نماز به آن خوبی ندیده بودم. چون از نماز فارغ شد، به نزد من آمد و از احوال من

سؤال کرد. من گفتم: بد بلایی مبتلا شده‌ام که سینه‌ام از آن تنگ شده و خدا مرا از آن عافیت نمی‌دهد تا آنکه سالم‌گردم و مرا از دنیا نمی‌برد تا آنکه خلاص‌گردم.

آن مرد بد من فرمود: محزون می‌اشی. زود است که حق تعالی هر دو را به تو عطا کند.

از آن مکان گذشت و چون بیرون رفتم دیدم که آن جامه از بالای درخت بر زمین افتاد. از جای خود برخاستم و آن جامه را گرفتم و شستم و بر درخت انداختم. بعد از آن فکر کردم و گفتم که: من نمی‌توانستم از جای خود برخیزم. اکنون چگونه چنین شدم که برخاستم و راه رفتم؟

چون در خود نظر کردم، هیچ‌گونه درد و مرضی در خوابش ندیدم. پس دانستم که آن مرد حضرت قائم (عج) بود که حق تعالی به برکت آن بزرگوار و اعجاز او مرا عافیت بخشیده است. پس از صحن آن مقام بیرون رفتم و در صحرا نظر کردم، کسی را ندیدم. بسیار نادم و پشیمان گردیدم که چرا من آن حضرت را نشناختم. پس صاحب حجره رفیق من آمد و از حال من سؤال کرد و متحیر گردید و من او را خبر دادم به آنچه گذشت و او نیز بسیار متحیر شد که ملاقات آن بزرگوار او را میسر نشد. با او به حجره رفتم و سالم بودم تا آنکه صاحبان و رفیقان من آمدند.

آن مرد کاشی چند روز با ایشان بود. آنگاه مریض شد و مرد و در صحن مقدس دفن شد و صحت آن دو چیز که حضرت قائم

صلوات الله عليه به او خبر داد، ظاهر شد که یکی عافیت بود و یکی مردن.

□ ۴۱

در کتاب شریف بحار فرموده: جماعتی از ثقات ذکر کردند که مدتی ولایت بحرین تحت حکم فرنگ بود و فرنگیان مردی از مسلمانان را والی بحرین کردند که شاید به سبب حکومت مسلم، آن ولایت آباد شود و حال آن بلاد بهتر شود و آن حاکم از ناصبیان بود و وزیری داشت که در نصب و عداوت از آن حاکم شدیدتر بود و پیوسته اظهار عداوت و دشمنی نسبت به اهل بحرین می نمود، به سبب دوستی ای که اهل آن ولایت نسبت به اهل بیت رسالت علیهم السلام داشتند.

آن وزیر لعین پیوسته حیلتها و مکرها می کرد برای کشتن و ضرر رسانیدن اهل آن بلاد. در یکی از روزها وزیر خبیث داخل شد بر حاکم و اناری در دست داشت و به حاکم داد. حاکم چون نظر کرد بر آن انار دید که نوشته؛ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ و ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفای رسول الله. چون حاکم نظر کرد دید که آن نوشته از اصل انار است و ساخته خلق نمی ماند. پس از آن امر متعجب شد و به وزیر گفت: این علامتی است ظاهر و دلیلی است قوی بر ابطال مذهب رافضیه، چه چیز است رأی تو درباب اهل بحرین؟

وزیر گفت: اینها جماعتی متعصب هستند. انکار دلیل و براهین می‌نمایند و سزاوار است از برای تو که ایشان را حاضر نمایی و این انار را به ایشان بنمایی. پس هرگاه قبول کنند و از مذهب خود برگردند، از برای تو است ثواب بسیار و اگر از برگشتن ابا نمایند و در گمراهی خود باقی بمانند، ایشان را مخیر نما میان یکی از سه چیز:

یا جزیه بدهند با ذلت،

یا جوابی برای این بیاورند، و حال آنکه جوابی ندارند.

یا آنکه مردان ایشان را بکشی و زنان و اولاد ایشان را اسیر نمایی و اموال ایشان را به غنیمت برداری.

حاکم رأی آن خبیث را تحسین نمود و پی علما و افاضل و بزرگان ایشان فرستاد و ایشان را حاضر کرد و آن انار را به ایشان نمود و به ایشان خبر داد که اگر جواب کافی در این باره نیاورید، مردان شما را می‌کشم و زنان و فرزندان شما را اسیر می‌کنم و مال شما را به غارت برمی‌دارم یا اینکه باید جزیه بدهید با ذلت مانند کفار. چون ایشان این امور را شنیدند، متحیر گردیدند و قادر بر جواب نبودند و صورت ایشان متغیر گردید و بدن ایشان بلرزید. پس بزرگان ایشان گفتند: ای امیر! سه روز ما را مهلت بده، شاید جوابی بیاوریم که تو از آن راضی باشی و اگر نیاوردیم، با ما آنچه که می‌خواهی بکن.

پس تا سه روز ایشان را مهلت داد و ایشان با خوف و تحیر از

نزد او بیرون رفتند و در مجلسی جمع شدند و رأی‌های خود را جولان دادند تا آنکه ایشان بر آن متفق شدند که از صاحب‌های بحرین و رهاگد ایشان ده کس را اختیار نمایند. پس چنین کردند. آنگاه از میان ده کس سه کس را اختیار کردند. پس یکی از آن سه نفر را گفتند که تو امشب بیرون رو برو سوی صحرا و خدا را عبادت کن و استغاثه نما به امام حضرت صاحب الامر (عج) که او امام زمان ما است و حجت خداوند عالم است بر ما شاید که به تو خبر دهد راه چاره بیرون رفتن از این بلیه عظیمه را.

پس آن مرد بیرون رفت و در تمام شب خدا را از روی خضوع عبادت نمود و گریه و تضرع کرد و خدا را خواند و استغاثه به حضرت صاحب الامر صلوات الله علیه نمود. تا صبح چیزی ندید و به نزد ایشان آمد و ایشان را خبر داد.

در شب دوم، یکی دیگر را فرستادند و او مثل رفیق اول دعا و تضرع نمود، چیزی ندید. پس جزع ایشان زیاده شد. سومی را حاضر کردند و او مرد پرهیزکار و اسم او محمد بن عیسی بود و او در شب سوم با سر و پای برهنه به صحرا رفت و آن شبی بود بسیار تاریک و بد دعا و گریه مشغول شد و متوسل به حق تعالی گردید که آن بلیه را از مؤمنان بردارد و به حضرت صاحب الامر صلوات الله علیه استغاثه نمود. چون آخر شب شد، شنید که مردی به او خطاب می‌نماید که ای محمد بن عیسی! چرا تو را با این حال می‌بینم و چرا بیرون آمدی به سوی این بیابان؟

او گفت: ای مرد! مرا واگذار که من از برای امر عظیمی بیرون آمده‌ام و آن را ذکر نمی‌کنم. مگر از برای امام خود و شکوه نمی‌کنم آن را مگر به سوی کسی که قادر باشد بر کشف آن.

گفت: ای محمد بن عیسی! منم صاحب الأمر. ذکر کن حاجت خود را.

محمد بن عیسی گفت: اگر تو صاحب الأمر هستی قصه مرا می‌دانی و احتیاج بد گفتن من نداری.

فرمود: بلی راست می‌گویی، بیرون آمده‌ای از برای بلیه‌ای که در خصوص آن انار بر شما وارد شده است و آن ترس و دلهره‌ای که حاکم بر شما وارد کرده است.

محمد بن عیسی گفت: چون این کلام معجز نظام را شنیدم، متوجه آن جانب شدم که آن صدا می‌آمد و عرض کردم: بلی ای مولای من! تو می‌دانی که چه چیز به ما رسیده است و تویی امام ما و پناه ما و قادری بر کشف آن بلا از ما.

پس آن جناب فرمود: ای محمد بن عیسی! به درستی که در خانه وزیر لعنه الله درختی است از انار. وقتی که آن درخت بار گرفت، او از گل اناری ساخت و دو نصف کرد و در میان نصف هر یک از آنها مقداری از آن نوشته را نوشت و انار هنوز کوچک بود بر روی درخت که آن را در میان آن قالب نعل گذاشت و آن را بست. چون در میان آن قالب بزرگ شد، اثر نوشته در آن ماند و چنین شد. پس صبح چون به نزد حاکم روید، بد او بگو که من

جواب را با خود آوردم، و لکن ظاهر نمی‌کنم مگر در خانه وزیر. پس وقتی که داخل خانه وزیر شوید، به جانب راست خود در هنگام دخول غرفه‌ای خواهی دید. پس به حاکم بگو که جواب نمی‌گویم مگر در آن غرفه. وزیر ممانعت می‌کند از دخول در آن غرفه و تو مبالغه بکن به آنکه به آن غرفه بالا روی و نگذار که وزیر تنها داخل غرفه گردد زودتر از تو، و تو اول داخل غرفه شو. پس در آن غرفه تاقچه‌ای خواهی دید که کیسه سفیدی در آن هست و آن کیسه را بگیر که در آن قالب گلی است که آن ملعون آن حيله را در آن کرده است. پس در حضور حاکم آن انار را در آن قالب بگذار تا آنکه حيله او معلوم گردد. و ای محمدبن عیسی! علامت دیگر آن است که به حاکم بگو معجزه دیگر ما آن است که آن انار را چون بشکنند، به غیر از دود و خاکستر چیز دیگر در آن نخواهید یافت، و بگو اگر راستی این سخن را می‌خواهید بدانید، به وزیر امر کنید که در حضور مردم آن انار را بشکند. چون انار را بشکند، آن خاکستر و دود بر صورت و ریش وزیر خواهد رسید. چون محمدبن عیسی این سخنان معجز نشان را از آن امام و حجت خداوند عالمیان شنید، بسیار شاد گردید و در مقابل آن جناب زمین را بوسید و با شادی و سرور به سوی اهل خود برگشت. چون صبح شد، به نزد حاکم رفتند و محمدبن عیسی کرد آنچه را که امام علیه السلام به او امر فرموده بود و ظاهر گردید آن معجزاتی که آن جناب به آنها خبر داده بود. پس حاکم متوجه

محمدبن عیسی گردید و گفت: این امور را کی به تو خبر داده بود؟

گفت: امام زمان و حجت خدای بر ما.

والی گفت: کیست امام شما؟

پس او از ائمه علیهم‌السلام هر یک را بعد از دیگری خبر داد تا آنکه به حضرت صاحب الأمر صلوات الله علیه رسید.

حاکم گفت: دست دراز کن که من بیعت کنم بر این مذهب و گواهی می‌دهم که نیست خدایی مگر خداوند یگانه و گواهی می‌دهم که خلیفه بلافصل بعد از آن حضرت، حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است. پس به هر یک از امامان بعد از دیگری تا آخر ایشان علیهم‌السلام اقرار نمود و ایمان او نیکو شد و امر به قتل وزیر نمود و از اهل بحرین عذرخواهی کرد. این قصه نزد اهل بحرین معروف است، و قبر محمدبن عیسی نزد ایشان معروف است و مردم او را زیارت می‌کنند.

□ ۴۲

محدث جلیل شیخ حر عاملی در اثبات الهداة فرموده: من در زمان کودکی که ده سال داشتم، به مرض سختی مبتلا شدم به نحوی که اهل و خویشان من جمع شدند و گریه می‌کردند و مهیا شدند برای عزاداری و یقین کردند که من خواهم مرد در آن شب. پس دیدم پیغمبر و دوازده امام صلوات الله علیهم را و من

در میان خواب و بیداری بودم. پس سلام کردم بر ایشان و با یک
یک مصافحه نمودم و میان من و حضرت صادق علیه السلام سخنی
گذشت که در خاطر من مانده جز آنکه آن جناب در حق من دعا
کرد. پس سلام کردم بر حضرت صاحب الامر علیه السلام و با آن جناب
مصافحه کردم و گریستم و گفتم: ای مولای من! می‌توسم که
بمیرم در این مرض و مقصد خود را از علم و عمل به دست
نیآورم.

پس فرمود: تترس؛ زیرا که تو نخرایی مرد در این مرض. بلکه
خداوند تبارک و تعالی تو را شفا می‌دهد و عمر طولانی خواهی
کرد. آنگاه قدحی به دست من داد که در دست مبارکش بود. پس
آشامیدم از آن و عافیت یافتیم و مرض به طوری کلی از من زایل
شد و نشستم و اهل و خویشانم تعجب کردند و ایشان را خبر
نکردم به آنچه دیده بودم مگر بعد از چند روز.

□ ۴۳

سید محدث جزایری سید نعمت‌الله در انوار النعمانیه
فرموده: خبر داد مرا یکی از بزرگان مشایخ در علم و عمل، که از
برای مولای اردبیلی (مقدس اردبیلی) «ره» شاگردی بود از اهل
تفرش که نام او میر علام بود و در نهایت فضل و ورع بود. او نقل
کرد که مرا حجره‌ای بود در مدرسه‌ای که مشرف است به قبه
شریفه. پس اتفاق افتاد که من از مطالعه خود فارغ شدم و

بسیاری از شب گذشته بود. پس بیرون آمدم از حجره و نظر می‌کردم در اطراف حضرت شریفه و آن شب سخت تاریک بود. پس مردی را دیدم که رو به حضرت شریفه کرده و می‌آید. پس گفتم: شاید این دزد است که آمده چیزی بدزدد. پس از منزل خود بیرون آمدم و رفتم به نزدیکی او، ولی او مرا نمی‌دید. پس رفت به نزدیکی در حرم مطهر و ایستاد. پس قفل را دیدم که باز شد برای او و در دوم و سوم به همین ترتیب و مشرف شد بر قبر شریف. پس سلام کرد و از جانب قبر مطهر رد شد. پس شناختم آواز او را که سخن می‌گفت با امام علیه السلام در مسأله‌ای علمیه. آنگاه بیرون رفت از آن شهر و متوجه شد به سوی مسجد کوفه. من از عقب او رفتم و او مرا نمی‌دید. چون رسید به محراب مسجدی که امیرالمؤمنین علی علیه السلام در آن محراب شهید شده بود، شنیدم او را که سخن می‌گوید با شخصی دیگر در همان مسأله. پس برگشت و من از عقب او برگشتم و او مرا نمی‌دید. چون رسید به دروازه ولایت، صبح روشن شده بود. من خویش را بر او ظاهر کردم و گفتم:

یا مولانا! من بودم با تو از اول تا آخر. پس مرا آگاه کن که شخص اول کی بود که در قبه شریفه با او سخن می‌گفتی و شخص دوم کی بود که با او سخن می‌گفتی در کوفه؟

پس عهده‌ها گرفت از من که خبر ندهم به سر او تا آنکه وفات کند.

به من فرمود: ای فرزند من! مشتبه می‌شود بر من بعضی از مسائل. پس من بیرون می‌روم در شب نزد قبر امیرالمؤمنین علی علیه السلام و در آن مسائل با آن جناب تکلم می‌نمایم و جواب می‌شنوم و در این شب حواله فرمود مرا به سوی صاحب الزمان (عج) و فرمود که فرزندم مهدی (عج) امشب در مسجد کوفه است. برو به نزد او و این مسأله را از او سؤال کن و این شخص مهدی (عج) بود.

□ ۴۴

مرحوم آخوند ملا محمد تقی مجلسی در شرح من لایحضره الفقیه در ضمن احوال متوکل بن عمیر، راوی صحیفه کامله سجادیه ذکر نموده که من در اوایل بلوغ طالب بودم رضایت خداوند را و کوشش می‌کردم در طلب رضای او و مرا از ذکر جنابش قراری نبود تا آنکه دیدم در میان بیداری و خواب که صاحب الزمان صلوات الله علیه ایستاده در مسجد جامع قدیم که در اصفهان است قریب به در طنابی که الآن مدرس من است. سلام کردم بر آن جناب و قصد کردم که پای مبارکش را ببوسم. آن جناب نگذاشت و گرفت مرا. من بوسیدم دست مبارکش را و پرسیدم از آن جناب مسائلی را که مشکل شده بود بر من. یکی از آنها این بود که من وسوسه داشتم در نماز خود و می‌گفتم که آنها نیست به نحوی که از من خواسته‌اند و من مشغول بودم به

قضا و میسر نبود برای من نماز شب و سؤال کردم از شیخ خود شیخ بهائی رحمته الله از حکم آن.

گفت: به جای آور یک نماز ظهر و عصر و مغرب به قصد نماز شب و من چنین می‌کردم. پس سؤال کردم از آن حضرت علیه السلام که من نماز شب را انجام دهم؟ فرمود: انجام بده ولی به جا نیاور، مانند آن نماز مصنوعی که می‌کردی، و غیر اینها از مسائلی که در خاطر منماند.

آنگاه گفتم: ای مولای من! میسر نمی‌شود برای من که برسم به خدمت جناب تو در هر وقتی. پس عطا کن به من کتابی را که همیشه به آن عمل کنم.

فرمود: من عطا کردم به جهت تو کتابی به مولا محمد تاج و من در خواب او را می‌شناختم. پس فرمود: برو و آن کتاب را از او بگیر.

بیرون رفتم از در مسجدی که در مقابل روی آن جناب بود به سمت دار بطیخ که محله‌ای است از اصفهان. پس چون رسیدم به آن شخص و مرا دید گفت: تو را صاحب الأمر علیه السلام فرستاده نزد من؟

گفتم: آری.

پس بیرون آورد از بغل خود کتاب کهنه‌ای. چون باز کردم آن را، ظاهر شد برای من که آن کتاب دعا است و پس بوسیدم آن را و بر چشم خود گذاشتم و برگشتم از نزد او و متوجه شدم به

سوی حضرت صاحب الأمر علیه السلام که بیدار شدم و آن کتاب با من نبود. شروع کردم در تضرع و گریه و ناله به جهت فوت آن کتاب تا طلوع فجر. چون فارغ شدم از نماز و تعقیب، در دلم چنین افتاده بود که مولا محمد همان شیخ بهائی است و نامیدن حضرت او را به تاج به جهت اشتهار اوست در میان علما. پس چون رفتم به محل درس او که در جوار مسجد جامع بود، دیدم او را که مشغول است به مقابله صحیفه کامله و خواننده، سید صالح امیر ذوالفقار گلپایگانی بود.

ساعتی نشستم تا فارغ شد از آن کار و ظاهر آن بود که کلام ایشان در سند صحیفه بود، لکن به جهت غمی که بر من مستولی بود، نفهمیدم سخن او و سخن ایشان را و گریه می کردم. پس رفتم نزد شیخ و خواب خود را به او گفتم و گریه می کردم به جهت فوت کتاب. شیخ گفت: بشارت باد تو را به علوم الهیه و معارف یقینیه و تمام آنچه همیشه می خواستی!

بیشتر صحبت من با شیخ در تصوف بود و او مایل بود به آن. پس قلبم ساکن نشد و بیرون رفتم با گریه و تفکر، تا آنکه در دلم افتاد که بروم به آن سمتی که در خواب به آنجا رفتم. چون رسیدم به محله دار بطیخ، دیدم مرد صالحی را که اسمش آقا حسن بود و ملقب به تاج. چون رسیدم، به او سلام کردم.

گفت: یا فلان! کتب وقفی در نزد من است. هر طلبه‌ای که می‌گیرد از آن عمل نمی‌کند به شروط وقف و تو عمل می‌کنی به

آن. بیا و نظر کن به این کتب و هر چه را که محتاجی به آن بگیر. با او رفتم در کتابخانه او، اول کتابی که به من داد، کتابی بود که در خواب دیده بودم. سپس شروع کردم به گریه و ناله و گفتم: مرا کفایت می‌کند و در خاطر ندارم که خواب را برای او گفتم یا نه و آمدم در نزد شیخ و شروع کردم در مقابله با نسخه او که جد پدر او نوشته بود از نسخه شهید و شهید «ره» نسخه خود را نوشته بود از نسخه عمیدالروسا، و ابن سکون، مقابله کرده بود با نسخه ابن ادریس بدون واسطه یا به یک واسطه و نسخه‌ای که حضرت صاحب الامر علیه السلام به من عطا فرمود، از خط شهید نوشته شده بود و نهایت موافقت داشت با آن نسخه حتی در نسخه‌ها که در حاشیه آن نوشته شده بود. بعد از آنکه فارغ شدم از مقابله، مردم شروع کردند در مقابله نزد من و به برکت عطای حضرت حجة (عج) صحیفه کامله در بلاد مانند آفتاب طالع در هر خانه و به خصوص در اصفهان آشکار شد؛ زیرا که برای اکثر مردم صحیفه‌های متعدد است و اکثر ایشان صلحا و اهل دعا شدند و بسیاری از ایشان مستجاب الدعوه شدند. این آثار معجزه‌ای است از حضرت صاحب الامر (عج) و آنچه خداوند عطا فرمود به من به سبب صحیفه، شمارش آن را نمی‌توانم بکنم.

داد مرا مردی از اهل ایمان از اهل بلاد ماکه او را شیخ قاسم می‌گویند و او بسیار به حج می‌رفت، گفت: روزی خسته شدم از راه رفتن. خوابیدم در زیر درختی و خواب من طول کشید و حجاج از من گذشتند و بسیار از من دور شدند. وقتی بیدار شدم، دانستم چون خوابم طول کشیده و حجاج از من دور شدند و نمی‌دانستم که به کدام طرف متوجه شوم. پس به سمتی متوجه شدم و به آواز بلند صدا می‌کردم: یا اباصالح! و قصد می‌کردم به این، صاحب الأمر (عج) را چنانچه ابن طاووس ذکر کرده در کتاب امان در بیان آنچه گفته می‌شود در وقت گمشدن راه.

در این حال که فریاد می‌کردم، سواری را دیدم که بر ناقه‌ای سوار است در لباس عربهای بدوی. چون مرا دید، فرمود به من، که تو از حجاج منقطع شدی.

گفتم: آری.

فرمود: سوار شو تا که تو را برسانم بدان جماعت. در عقب او سوار شدم و ساعتی نکشید که رسیدم به قافله. چون نزدیک شدیم، مرا فرود آورد و فرمود: برو از پی کار خود. گفتم به او، که: عطش، مرا اذیت کرده است. پس از زین شتر خود مشکی بیرون آورد که در آن آب بود و مرا از آن سیراب کرد. قسم به خداوند که آن لذیذتر و گواراتر از آن، آبی نیاشامیده بودم آنگاه رفتم تا داخل شدم در گروه حجاج و ملتفت شدم به او. پس او را ندیدم و ندیده بودم او را در حجاج پیش از آن و ند

بعد از آن تا آنکه مراجعت کردیم.

۴۶ □

خبر داد مرا عالم جلیل شیخ علی رشتی و او عالم تقی زاهد بود که بسیاری از علوم را می‌دانست و از شاگردان خاتم‌المحققین شیخ مرتضی‌اعلی‌الله‌مقامه و سید سند استاد اعظم بود و چون اهل بلاد لار و نواحی آنجا شکایت کردند از نداشتن عالم جامع نافذالحکمی، آن مرحوم را به آنجا فرستادند. در سفر و حضر سائها مصاحبت کردم با او در فضل و خلاق و تقوی، مانند او کمتر دیدم. نقل کرد وقتی از زیارت حضرت ابی‌عبدالله علیه‌السلام مراجعت کرده بودم و از راه آب فرات به سمت نجف اشرف می‌رفتم، در کشتی کوچکی که بین کربلا و طویرج بود، نشستیم و اهل آن کشتی همه از اهل حله بودند و از طویرج راه حله و نجف جدا می‌شد. پس آن جماعت را دیدم که مشغول لهو و لعب و مزاح شدند جز یک نفر که با ایشان بود و در عمل ایشان داخل نبود. آثار سکینه و وقار از او ظاهر بود. نه خنده می‌کرد و نه مزاح و آن جماعت بر مذهب او ایراد می‌کردند و عیب می‌گرفتند و با این حال در غذا شریک بودند. بسیار متعجب شدم و مجال سؤال نبود تا رسیدیم به جایی که به جهت کمی آب ما را از کشتی بیرون کردند. در کنار نهر راه می‌رفتیم. پس اتفاق افتاد که با آن شخص مجتمع شدیم. از او پرسیدم:

ایراد علت همنشینی و غذا خوردن با آن عده را.
گفت: ایشان خویشان من هستند از اهل سنت و پدرم نیز از
ایشان بود و مادرم از اهل ایمان و من نیز چون ایشان بودم و به
برکت حضرت حجة صاحب الزمان (عج) شیعه شدم.
از کیفیت آن سؤال کردم. گفت: اسم من یاقوت و شغلم
فروختن روغن در کنار پل حله بود. در سالی به جهت خریدن
روغن بیرون رفتم از حله به اطراف و نواحی در نزد بادیه نشینان
اعراب. چند منزلی دور شدم تا آنچه خواستم خریدم و با
جماعتی از اهل حله برگشتم. در بعضی از منازل چون فرود
آمدیم، خوابیدیم. چون بیدار شدم، کسی را ندیدم. همه رفته
بودند و رادها در صحرای بی آب و علفی بود که درندگان بسیار
داشت و در نزدیکی آن آبادی نبود، مگر بعد از مسافتی بسیار.
برخاستم و بار کردم و در عقب آنها رفتم. راه را گم کردم و
متحیر ماندم و از حیوانات درنده و از عطش روز ترسناک بودم.
استغاثه کردم به خلفا و مشایخ و ایشان را شفیع کردم در نزد
خداوند و تضرع نمودم. فرجی ظاهر نشد. پس در نفس خود
گفتم: من از مادر می شنیدم که او می گفت: ما را امام زنده‌ای
است که کنیه‌اش ابوصالح است. گمشدگان را به راه می آورد و
در ماندگان را به فریاد می رسد و ضعیفان را کمک می کند. با
خداوند معاهده کردم که به او استغاثه می نمایم. اگر مرا نجات
داد، به دین مادرم در می آیم. پس او را ندا کردم و استغاثه نمودم.

ناگاد کسی را دیدم که با من راه می‌رود و بر سرش عمامه سبزی است که رنگش مانند این بود، و اشاره کرد به علفهای سبز که در کنار نهر روییده بود. آنگاه راه را به من نشان داد و امر فرمود که به دین مادرم درآیم و فرمود: به زودی می‌رسی به قریه‌ای که اهل آنجا همه شیعداند.

گفتم: یا سیدی! با من نمی‌آید تا این قریه؟

فرمود: نه؛ زیرا که هزار نفر در اطراف بلاد به من استغاثه نمودند. باید ایشان را نجات دهم. بعد از نظرم غایب شد. پس اندکی بیشتر راه نرفتم که به آن قریه رسیدم و راه تا آنجا بسیار بود و آن جماعت روز بعد به آنجا رسیدند. چون به حله رسیدم، رفتم نزد فقهای کاملین سید مهدی قزوینی ساکن حله قدس الله روحه و قصه را نقل کردم و علوم دین را از او آموختم و از او سؤال کردم عملی که وسیله شود برای من که بار دیگر آن جناب را ملاقات نمایم. فرمود: چهل شب جمعه زیارت کن حضرت ابی عبدالله علیه السلام را.

مشغول شدم از حله برای زیارت و شب جمعه به آنجا می‌رفتم تا آنکه یکی باقی ماند. روز پنجشنبه بود که از حله رفتم به کربلا. چون به دروازه شهر رسیدم، دیدم مأموران مرزی در نهایت سختی از مردم مطالبه شناسایی می‌کنند و من نه تذکره داشتم و نه جریمه‌اش را، متحیر ماندم و در دوازه شهر خلق مزاحم یکدیگر بودند. پس چند دفعه خواستم که خود را مخفی

کرده و از ایشان بگذرم. میسر نشد. در این حال، صاحب خود حضرت صاحب (عج) را دیدم که در هیئت طلاب عجم، عمائم سفیدی بر سر دارد و داخل شهر است. چون آن جناب را دیدم، استغاثه کردم. پس بیرون آمد و دست مرا گرفت و داخل دروازه نمود و کسی مرا ندید. چون داخل شدم، دیگر آن جناب را ندیدم و متحیر باقی ماندم.

۴۷ □

نقل کرد جناب عالم جلیل آخوند ملا زین العابدین سلماسی از علامه بحرالعلوم در ایام مجاورت مکه معظمه. گفت که آن جناب با آنکه در بلد غربت بود و منقطع از اهل و خویشان، قوی القلب بود در بذل و عطا و اعتنائی نداشت به کثرت مصارف و زیاد شدن مخارج. بعد اتفاق افتاد روزی که چیزی نداشتم پس چگونگی حال را خدمت سید عرض کردم که مخارج زیاد و چیزی در دست نیست. او چیزی نفرمود، و عادت سید بر این بود که صبح طوافی دور کعبه می کرد و بد خانه می آمد و در اتاقی که مخصوص خودش بود می رفت. ما قلیانی برای او می بردیم و آن را می کشید. آنگاه بیرون می آمد و در اتاق دیگر می نشست و شاگردان از هر مذهبی جمع می شدند. او برای هر صنف به طریق مذهبش درس می گفت. در آن روز که شکایت از تنگدستی در روز گذشته کرده بودم، چون از طواف برگشت،

طبق عادت قلیان را حاضر کردم که ناگاه کسی در را کوبید. پس سید به شدت مضطرب شد و به من گفت: قلیان را بگیر و از اینجا بیرون ببر.

خودش هم به شتاب برخاست و رفت نزدیک در و در را باز کرد. شخص جلیلی به هیئت اعراب داخل شد و نشست در اتاق سید و سید در نهایت ذلت و مسکنت و ادب در دم در نشست و به من اشاره کرد که قلیان را نزدیک نبرم.

ساعتی نشستند و با یکدیگر سخن گفتند. آنگاه آن شخص برخاست. پس سید به شتاب برخاست و در خانه را باز کرد و دستش را بوسید و او را بر ناقه‌ای که بر در خانه خوابانیده بود، سوار کرد و او رفت. و سید با رنگ متغیر شده بازگشت و نامدای به دست من داد و گفت این حوالدای است بر مرد صرافی که در کوه صفا است. برو نزد او و بگیر از او آنچه از او حوالد شده.

پس آن نامه را گرفتم و بردم آن را نزد همان مرد. چون نامه را گرفت و نظر نمود در آن، بوسید و گفت برو و چند حمال بیاور. رفتم و چهار حمال آوردم. آنگاه به قدری که آن چهار نفر قوت داشتند، ریال فرانسد آورد و ایشان برداشتند و ریال فرانسد پنج قران عجمی است و چیزی زیاده. آن حمالها آن ریالها را به منزل آوردند.

روزی رفتم نزد آن صراف که از حال او مطلع شوم و اینکه این حوالد از کی بود. ند صرافی را دیدم و ند دکانی. بعد از کسی که در

آن جا حاضر بود، پرسیدم از حال صراف. گفت: ما در اینجا هرگز صرافى ندیده بودیم و در اینجا فلانى مى نشیند. دانستم که این از اسرار خداوندی بود.

۴۸ □

جناب عالم عامل و فاضل کامل، پیشوای صالحان «آقا سید محمد موسوی رضوی نجفی»، معروف به هندی، که از عالمان پرهیزکار و ائمه جماعت حرم امیرالمؤمنین علیه السلام است، نقل کرد از جناب عالم بزرگوار شیخ باقر بن شیخ هادی کاظمی مجاور نجف اشرف از شخص صادقی که دلاک بود و او را پدر پیری بود که تقصیر نمی کرد در خدمتگزاری او، حتی آنکه خود برای او آب در دستشوئی حاضر می کرد و می ایستاد منتظر او که بیرون آید و به مکانش برساند و همیشه مواظب خدمت او بود، مگر در شب چهارشنبه که به مسجد سهله می رفت. آنگاه به مسجد رفتن را ترک نمود پرسیدم از او سبب ترک کردن مسجد را، گفت: چهل شب چهارشنبه به آنجا رفتم. چون آخرین شب چهارشنبه شد، میسر نشد برای من رفتن مگر نزدیک مغرب. پس تنها رفتم و شب شد، و من می رفتم تا آنکه ثلث راه باقی ماند و شب ماهتابی بود. شخص اعرابی را دیدم که بر اسبی سوار است و رو به من کرده است. در نفس خود گفتم: زود است که این مرا برهند کند. چون به من رسید به زبان عربی

بدوی با من سخن گفت و از مقصد من پرسید. گفتم: مسجد سهله.

فرمود: با تو چیزی هست از خوردنی؟

گفتم: نه.

فرمود: دست داخل جیب خود کن.

گفتم: در آن چیزی نیست.

باز آن سخن را مکرر فرمود به تندی. دست در جیب خود داخل کردم، در آن مقداری کشمش یافتم که برای طفل خود خریده بودم و فراموش کردم که بدهم و در جیبم مانده بود. آنگاه به من فرمود: او صیک بالعود (و عود به لسان عرب بدوی، پدر پیر را گویند). وصیت می‌کنم تو را به پدر پیر تو. آنگاه که از نظرم غایب شد، دانستم که او مهدی (عج) است و اینکه آن جناب راضی نیست به مفارقت من از پدرم حتی در شب چهارشنبه. پس دیگر به مسجد نرفتم. و این حکایت را یکی از علمای معروف نجف اشرف نیز برای من نقل کرد.

عالم فاضل شیخ باقر نجفی از عالم عابد شیخ هادی کاظمی معروف به آل طالب نقل کرد که مرد مؤمنی بود در نجف اشرف از خانواده معروف به آل رحیم که او را شیخ حسین رحیم می‌گفتند. او مردی بود پاک طینت و از مقدسین که مبتلا به مرض سینه و سرفه بود و با آن خون بیرون می‌آمد. با این حال در نهایت فقر و پریشانی بود و مالک قوت روز نبود و غالب اوقات

می‌رفت نزد اعراب بادیه‌نشین که در حوالی نجف اشرف ساکنند به جهت تحصیل قوت. هر چند که جو باشد و با این مرض و فقر دیش مایل شد به زنی از اهل نجف و هر چند از او خواستگاری می‌کرد به جهت فقرش کسان آن زن او را اجابت نمی‌کردند و از این جهت نیز در غم شدید بود. چون مرض و فقر و مایوس از ازدواج با زن، کار را بر او سخت ساخت، عزم کرد بر انجام آنچه معروف است در میان اهل نجف که هر که را امر سختی روی دهد، چهل شب چهارشنبه مواظبت کند رفتن به مسجد کوفه را که حتماً حضرت حجة عجل الله فرجه را به نحوی که شناسد، ملاقات خواهد نمود و مقصدش به او خواهد رسید.

مرحوم شیخ باقر نقل کرد که شیخ حسین گفت: من چهل شب چهارشنبه بر این عمل مواظبت کردم. چون شب چهارشنبه آخر شد و آن شب تاریکی بود از شبهای زمستان و باد تندی می‌وزید که باران هم می‌بارید و من نشسته بودم در دکه‌ای که داخل در مسجد است و آن دکه شرقیه مقابل در اول است که واقع است در طرف چپ کسی که داخل مسجد می‌شود و متمکن از دخول در مسجد نبودم به جهت خونی که از سینه‌ام می‌آمد و چیزی نداشتم که اخلاط سینه را در آن جمع کنم و انداختن آن هم در مسجد روا نبود. چیزی هم نداشتم که سرما را از من دفع کند. دلیم تنگ و غم و اندوهم زیاد و دنیا در چشمم تاریک شد و فکر می‌کردم که شبها تمام شد و این شب آخر

است؛ ند کسی را دیدم و نه چیزی برایم ظاهر شد و این همه مشقت و رنج عظیم بردم و بار زحمت و خوف بر دوش کشیدم که در چهل شب از نجف می‌آیم به مسجد کوفه و در این حال جز یأس برایم نتیجه ندهد. در این کار خود متفکر بودم و در مسجد کسی نبود. آتش روشن کرده بودم به جهت گرم کردن قهوه که از نجف با خود آورده بودم و به خوردن آن عادت داشتیم و بسیار کم بود که ناگهان شخصی از سمت در اول مسجد متوجه من شد. چون از دور او را دیدم، مکدر شدم و با خود گفتم که این اعرابی است از اهالی اطراف مسجد آمده نزد من که قهوه بخورد و من امشب بی قهوه می‌مانم و در این شب تاریک، غصه و غم من زیاد خواهد شد. در این فکر بودم که او به من رسید و سلام کرد و نام مرا برد و در مقابل من نشست. تعجب کردم از دانستن نام خودم و گمان کردم او از آنهایی است که در اطراف نجفند و من گاهی برایشان وارد می‌شدم. پس پرسیدم او را که از کدام طایفه عرب است؟ گفت: از بعضی ایشانم.

پس اسم هر یک از طوایف عرب را که در اطراف نجفند، بردم. گفت: نه از آنها نیستم.

پس مرا به خشم آورد، از روی استهزاء گفتم: آری تو از طریطره‌ای.

و این لفظی است بی معنی. پس از سخن من تبسم کرد و گفت: بر تو گناهی نیست من از هر کجا باشم، احتیاجی نیست

بدانی که من از کجا آمده‌ام، چه باعث شده که به اینجا آمدم؟
گفتم: برای تو هم دانستن این موضوع، فایده‌ای ندارد.

گفت: چه ضرر دارد که مرا خبر دهی؟

از حسن اخلاق و شیرینی سخن او متعجب شدم و قلبم به او
مایل شد و چنان شد که هر چه سخن می‌گفت، محبتم به او زیاد
می‌شد. پس برای او توتون چپقی ساختم و به او دادم.

گفت: تو آن را بکش، من نمی‌کشم.

پس برای او در فنجان قهوه ریختم و به او دادم. گرفت و
اندکی از آن خورد. آنگاه به من داد و گفت: تو آن را بخور. آن را
خوردم و ملتفت نشدم که تمام آن را نخورده و مرتب محبتم به
او زیاد می‌شد.

گفتم: ای برادر! امشب خداوند تو را برای من فرستاده که
مونس من باشی. آیا نمی‌آیی که برویم و در مقبره جناب مسلم
بنشینیم؟

گفت: با تو می‌آیم و ماجرای خود را بگو.

گفتم: ای برادر! واقع را برای تو نقل می‌نمایم. من به غایت
فقیر و محتاجم، از آن روز که خود را شناختم. با این حال چند
سال است که از سینه‌ام خون می‌آید و علاجش را نمی‌دانم و
عیال هم ندارم و دلم مایل شده به زنی از اهل محله خودم در
نجف اشرف. چون در دستم چیزی نبود، گرفتنش برایم میسر
نیست و بعضی از علما گفتند به جهت حوایج خود متوجه شو به

صاحب الزمان (عج) و چهل شب چهارشنبه در مسجد کوفه بیتوته کن که آن جناب را خواهی دید و حاجتت را برآورده خواهد کرد. و این آخرین شب چهارشنبه است و چیزی ندیدم. این همه زحمت کشیدم در این شبها. این است سبب زحمت آمدن به اینجا و این است حواجج من.

در حالتی که من غافل بودم و ملتفت نبودم، گفت: سینه تو عافیت یافت. اما آن زن را به زودی خواهی گرفت. اما فقرت به حال خود باقی است تا بمیری.

من ملتفت نشدم به این بیان و تفصیل.

گفتم: نمی‌رویم به سوی جناب مسلم؟

گفت: برخیز.

پس برخاستم و در پیش روی من افتاد. چون وارد زمین مسجد شدیم، به من گفت آیا دو رکعت نماز تحیت مسجد نکنیم؟

گفتم: باشد.

پس ایستاد نزدیک یک شاخص سنگی که در میان مسجد است و من در پشت سرش ایستادم به فاصله تکبیرة الاحرام را گفتم و مشغول خواندن فاتحه شدم که ناگاه شنیدم قرائت فاتحه او را که هرگز نشنیدم از احدی چنین قرائتی. از حسن قرائتش در نفس خود گفتم شاید او صاحب الزمان (عج) باشد و شنیدم بعضی کلمات از او که دلالت بر این می‌کرد. آنگاه نظر کردم به

سوی او، پس از خطور این احتمال در دل در حالتی که آن جناب در نماز بود، دیدم که نور عظیمی احاطه نمود به آن حضرت به نحوی که مانع شد مرا از تشخیص شخص شریفش. در این حال مشغول نماز بود و من می شنیدم قرائت آن جناب را و بدنبار می لرزید و از بیم حضرتش نتوانستم نماز را قطع کنم. به هر شکلی که بود، نماز را تمام کردم و نور از زمین بالا می رفت. پس مشغول شدم به گریه و زاری و عذرخواهی از سوء ادبی که در مسجد با جنابش نموده بودم و گفتم: ای آقای من! وعده جناب شما راست است. مرا وعده دادی که با هم برویم به قبر مسلم. در بین سخن گفتن بودم که نور متوجه قبر مسلم شد. پس من نیز متابعت کردم و آن نور داخل در قبه مسلم شد و در فضای قبه قرار گرفت و پیوسته چنین بود. من مشغول گریه و ندبه بودم تا آنکه فجر طالع شد و آن نور عروج کرد. چون صبح شد، ملتفت شدم به کلام آن حضرت که اما سینهات پس شفا یافت. دیدم سینهام خوب شده و ابداً سرفه نمی کنم و هفته های نکشید که اسباب ازدواج با آن دختر فراهم آمد و فقر هم به حال خود باقی است؛ چنانچه آن جناب فرمود. الحمدلله.

□ ۴۹

خبر داد مرا جناب آقاسید مهدی قزوینی ساکن در حله، فرمود: بیرون آمدم روز چهاردهم شعبان از حله به قصد زیارت حضرت

ابی عبدالله الحسین علیه السلام در شب نیمه آن. چون رسیدیم به شط هندیه و عبور کردیم به جانب غربی آن، دیدم زواری که از حله و اطراف آن رفته بودند و زواری که از نجف اشرف و حوالی آن وارد شده بودند، همگی ساکن در خانه‌های طائفه بنی طرف از عشایر هندیه هستند و راهی نیست برای ایشان به کربلا زیرا که عشیره عنیزه در راه فرود آمده بودند و راه را از عبور و مرور قطع کرده بودند و نمی‌گذارند احدی از کربلا بیرون آید و نه کسی به آنجا داخل شود، مگر آنکه او را غارت می‌کردند.

فرمود که من نزد عربی فرود آمدم و نماز ظهر و عصر را به جای آوردم و منتظر بودم که امر زوار چه می‌شود؟ آسمان هم ابر داشت و باران کم‌کم می‌آمد. در این حال که نشسته بودیم، دیدیم تمام زوار از خانه‌ها بیرون آمدند و متوجه شدند به سمت کربلا. به شخصی که با من بود گفتم:

برو و سؤال کن که چه خبر است؟

پس بیرون رفت و برگشت و به من گفت که عشیره بنی طرف بیرون آمدند با اسلحه گرم و متعهد شدند که زوار را به کربلا برسانند هر چند کار به محاربه با عنیزه بکشند، چون این کلام را شنیدم به آنان گفتم که با من بودند این کلام را که بنی طرف را قابلیت نیست که مقابله کنند با عنیزه و گمان می‌کنم که این حیل‌های است از ایشان به جهت بیرون کردن زوار از خانه خود، زیرا که بر ایشان سنگین شده ماندن زوار در نزد ایشان، چون

باید مهمانداری کنند. در این حال بودیم که زوار برگشتند به سوی خانه‌های آنها و معلوم شد که حقیقت حال همان است که من گفتم. پس زوار داخل شدند و در سایه‌خانه‌ها نشستند و آسمان را هم ابر گرفت. من به حال ایشان خیلی دلتنگ شدم پس متوجه شدم به سوی خداوند تبارک و تعالی به دعا و توسل به پیغمبر و آل او صلوات الله علیهم و طلب کردم از او نجات زوار را از آن بلا که به آن مبتلا شدند. در این حال بودیم که دیدیم سواری می‌آید بر اسب نیکویی مانند آهو که مثل آن ندیده بودم و در دست او نیزه بلندی است و آستینها را بالا زده و اسب را می‌دوانید تا آنکه ایستاد در نزد خانه‌ای که من در آنجا بودم، و آن خانه‌ای بود از موی که اطراف آن را بالا زده بودند. پس سلام کرد و ما جواب سلام او را دادیم آنگاه فرمود: یا مولانا! (و اسم مرا برد) فرستاد مرا کسی که سلام می‌فرستد بر تو و او کنج محمد آغا و صفر آغا است و آن دو از صاحب منصبان سپاه عثمانیه‌اند و می‌گویند که هر آینه زوار بیایند، ما طرد کردیم عزیزه را از راه و ما منتظر زواریم با سپاه خود در پشته سلیمانیه بر سر جاده.

به او گفتیم: تو با ما هستی تا پشته سلیمانیه؟

گفت: آری.

ساعت را از بغل بیرون آوردم، دیدم دو ساعت و نیم تقریباً به

روز مانده.

گفتم: اسب مرا حاضر کردند.

پس آن عرب بدوی که ما در منزلش بودیم، به من چسبید و گفت: ای مولای من! جان خود و این زوار را در خطر نیندازید، امشب را نزد ما باشید تا ببینم چه می‌شود.

به او گفتم: چاره‌ای نیست از سوار شدن به جهت فیض زیارت مخصوصه.

چون زوار دیدند که ما سوار شدیم، پیاده و سواره در عقب ما حرکت کردند. به راه افتادیم و آن سوار مذکور در جلو ما بود مانند شیر بیشه و ما در پشت سر او می‌رفتیم تا رسیدیم به پشته سلیمانیه. پس سوار بر آنجا بالا رفت و ما نیز او را متابعت کردیم. آنگاه پایین رفت و ما رفتیم تا بالای پشته. پس نظر کردیم و از آن سوار اثری ندیدیم. گویا به آسمان بالا رفت یا به زمین فرو رفت و نه رئیس سپاه دیدیم و نه سپاه.

به کسانی که با من بودند، گفتم: آیا شک دارید که او صاحب الأمر علیه السلام بوده؟

گفتند: نه والله!

در آن وقتی که آن جناب در پیش روی ما می‌رفت، تأمل زیادی کردم در او که گویا پیش از این او را دیده‌ام. لکن به خاطر نمی‌آمد که کی او را دیدم. چون از ما جدا شد، متذکر شدم که او همان شخص بود که در حله به منزل من آمده بود و مرا خبر به واقعه سلیمانیه داده بود.

اما عشیرهٔ عنیزه پس اثری ندیدیم از ایشان در منزلهای ایشان و ندیدیم احدی را که از حال ایشان سؤال کنیم جز آنکه غبار شدیدی دیدیم که بلند شده بود در وسط بیابان. پس وارد کربلا شدیم و اسبها به سرعت ما را می بردند. رسیدیم به دروازهٔ شهر و سپاه را دیدیم که در بالای قلعه ایستاده اند.

به ما گفتند: از کجا آمدید و چگونه رسیدید؟ آنگاه نظر کردند به سوی زوار و گفتند: سبحان الله! این صحرا پر شده از زوار. پس عنیزه به کجا رفتند؟ گفتم به ایشان بنشینید در بلد و معاش خود را بگیرید و از برای مکه پروردگاری هست که آن را حفظ و حراست کند و این مضمون کلام عبدالمطلب است که چون به نزدیک ملک حبشه رفت برای پس گرفتن شتران خود که سپاه او بردند، ملک گفت چرا خلاصی کعبه را از من نخواستی که من برگردانم؟

فرمود: من ربّ شتران خودم و مَلَكَةٌ رَبُّ يَرْعَاهَا...

آنگاه داخل بلد شدیم و دیدیم کنج آغاز را که بر تختی نشسته نزدیک دروازه. سلام کردم و در مقابل من برخاست. گفتم: تو را همین فخر بس که مذکور شدی در آن زبان. گفت: قصه چیست؟

قصه برای او نقل کردم. گفت: ای آقا من! من از کجا دانستم که تو به زیارت آمدی تا قاصد نزد تو بفرستم و من و عسکرم پانزده روز است که در این بلد محصوریم و از خوف عنیزه قدرت نداریم

بیرون بیاییم.

آنگاه پرسید که عنیزه به کجا رفتند؟ گفتم: نمی‌دانم جز آنکه غبار شدیدی در وسط بیابان دیدیم که گویا غبار کوچ کردن آنها باشد. آنگاه ساعت را بیرون آوردم و دیدم یک ساعت و نیم به روز مانده و تمام سیر ما در یک ساعت واقع شده و بین منزل‌های عشیره بنی طرف تا کربلا سه فرسخ است. پس شب را در کربلا به سر بردیم. چون صبح شد، سؤال کردیم از خبر داد عنیزه. پس زارعی که در بساتین کربلا بود، عنیزه در منزل‌ها و خیمه‌های خود بودند که ناگاه سواری ظاهر شد بر ایشان که بر اسب نیکوی فربه‌ی سوار بود و بر دستش نیزه درازی بود و به آواز بلند برایشان صیحه زد که:

ای معاشر عنیزه! به تحقیق که مرگ در راه است و سپاه دولت عثمانیه رو به شما کرده‌اند با سواره‌ها و پیاده‌ها و اینک ایشان در عقب من می‌آیند. پس کوچ کنید و گمان ندارم که از ایشان نجات یابید.

خداوند خوف و مذلت را بر ایشان مسلط فرمود، حتی آنکه بعضی از آنها اسباب خود را می‌گذاشت به جهت تعجیل در حرکت. پس ساعتی طول نکشید که تمام ایشان کوچ کردند و رو به بیابان آوردند.

به او گفتم: اوصاف آن سوار را برای من نقل کن؟

نقل کرد و دیدم که همان سوار است که با ما به عینه بود.

(۱)

أَنَا الْمَهْدِي أَنَا قَائِمُ الزَّمَانِ

منم مهدی منم قائم زمانه.

(۲)

أَنَا الَّذِي أَمَلَاءُهَا عَدْلًا كَمَا مِلَّاتُ جَوْرًا

منم که زمین را از عدالت پرکنم همانگونه که از ستم آکنده باشد.

(۳)

أَنَا بَقِيَّةُ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ

منم بازمانده (حجت‌های) خدا در زمین.

(۴)

أَنَا الْمُنتَقِمُ مِنْ أَعْدَائِهِ

منم انتقامجو از دشمنان خدا.

(۵)

أَنَا خَاتَمُ الْأَوْصِيَاءِ

منم فرجام اوصیاء پیغمبر.

(۶)

وَبِي يَدْفَعُ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ الْبَلَاءَ عَنِ أَهْلِ وَشِيعَتِي

و خدا به سبب من از خاندان و شیعیانم بلا را دور می‌گرداند.

(۷)

وَإِنِّي لَأَمَانٌ لِأَهْلِ الْأَرْضِ

و همانا من برای مردم گیتی امان از عذابم.

(۸)

إِذَا أَدِنَ اللَّهُ لَنَا فِي الْقَوْلِ ظَهَرَ الْحَقُّ وَاضْمَحَلَّ الْبَاطِلُ

آنگاه که خدا به ما اجازه سخن دهد، حق آشکار و باطل نابود می‌گردد.

(۹)

وَأَمَّا ظُهُورُ الْفَرَجِ فَإِنَّهُ إِلَّا لِلَّهِ تَعَالَى ذِكْرُهُ

و اما ظهور فرج، بسته به اراده خدای متعال است.

(۱۰)

وَكَذِبَ الْوَقَّاتُونَ

کسانی که وقتی برای ظهور تعیین کنند، دروغگویند.

(۱۱)

أَكْثَرُوا الدُّعَاءَ بِتَعْجِيلِ الْفَرَجِ فَإِنَّ ذَلِكَ فَرَجُكُمْ

برای شتاب در گشایش کلی و همگانی، بسیار دعا کنید که به راستی فرج

شما در همان است.

(۱۲)

إِنَّهُ لَمْ يَكُنْ لِأَحَدٍ مِنْ آبَائِي إِلَّا وَقَدِ وَقَعَتْ فِي عُنُقِهِ بَيْعَةٌ لِبَطَاغِيَةِ زَمَانِهِ

همانا هیچ یک از پدران من نبود، مگر اینکه بیعتی از گردنکش زمانش به گردن داشت.

(۱۳)

وَإِنِّي أَخْرَجَ حِينَ أَخْرَجُ وَلَا بَيْعَةَ لِأَحَدٍ مِنَ الطَّوَاغِيتِ فِي عُنُقِ

من به پا خواهم خاست در حالی که پیمان هیچ یک از گردنکشان بر گردنم نیست.

(۱۴)

وَأَمَّا وَجْهُ الْإِنْتِفَاعِ بِي فِي غَيْبَتِي فَكَأَلَا نِتْفَاعِ بِالشَّمْسِ إِذَا غَشِيَتْهَا عَنِ الْأَبْصَارِ
السَّحَابُ

چگونگی بهره‌وری از من در غیبتم، چون بهره‌وری از آفتاب است آنگاه که ابرها آن را از دیده‌ها پوشیده دارند.

(۱۵)

وَأَمَّا الْحَوَادِثُ الْوَارِعَةُ فَارْجِعُوا فِيهَا إِلَى رِوَاةِ حَدِيثِنَا فَإِنَّهُمْ حُجَّتِي عَلَيْكُمْ وَ
أَنَا حُجَّةُ اللَّهِ عَلَيْهِمْ

در رویدادهای تازه، به راویان حدیث ما رجوع کنید، که آنها حجت من بر شما و من حجت خدا بر آنهایم.

(۱۶)

فَأَنَّا يُحِيطُ عَلْمُنَا بِأَنْبَاءِكُمْ وَلَا يَعْزُبُ عَنَّا شَيْءٌ مِنْ أَخْبَارِكُمْ

به راستی که علم ما بر اوضاع شما احاطه دارد و هیچ چیز از احوال شما بر ما پوشیده نیست.

(۱۷)

إِنَّا غَيْرُ مُهْمِلِينَ لِمُرَاعَاتِكُمْ وَلَا نَاسِينَ لِذِكْرِكُمْ

همانا در رعایت حال شما کوتاهی نمی‌کنیم و یاد شما را از خاطر نمی‌بریم.

(۱۸)

فَيَعْمَلُ كُلُّ أُمَّرٍ مِنْكُمْ مَا يُقْرَبُ بِهِ مِنْ مَحَبَّتِنَا

هر یک از شما باید به آنچه به وسیله آن به دوستی ما نزدیک می‌گردد، عمل کند.

(۱۹)

وَلِيَتَجَنَّبَ مَا يُدْنِيهِ مِنْ كِرَاهِيَتِنَا وَ سَخَطِنَا

باید از آنچه به وسیله آن به ناخشنودی و خشم ما می‌رسد، بپرهیزد.

(۲۰)

فَمَا يَحْبِسُنَا عَنْهُمْ إِلَّا مَا يَتَّصِلُ بِنَا مِمَّا نَكْرَهُهُ

ما را از ایشان دور نمی‌دارد، مگر آنچه از ناخشنودیها و ناگواریها که به ما می‌رسد.

(۲۱)

أَمَّا أَمْوَالُكُمْ فَلَا تَقْبَلُهَا إِلَّا لِتُطَهَّرُوا فَمَنْ شَاءَ فَلْيَصِلْ وَمَنْ شَاءَ فَلْيَقْطَعْ

اما اموال شما. آنها را نمی‌پذیریم. مگر به خاطر اینکه پاک شوید. پس هر که می‌خواهد بپردازد، و هر که نمی‌خواهد، نپردازد.

(۲۲)

مَنْ أَكَلَ مِنْ أَمْوَالِنَا شَيْئاً فَإِنَّمَا يَأْكُلُ فِي بَطْنِهِ نَاراً وَ سَيَصْلِي سَعيراً

هر کس از اموال ما چیزی به ناحق بخورد. گویا آتش به درونش سرازیر

ساخته و به زودی در دوزخ افکنده خواهد شد.

(۲۳)

طَلَبُ الْمَعَارِفِ مِنْ غَيْرِ طَرِينَا أَهْلِ الْبَيْتِ مُسَارِقٌ لِانْكَارِنَا

جست‌وجوی معارف جز از راه ما خاندان پیغمبر، برابر با انکار ما خواهد بود.

(۲۴)

إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى لَمْ يَخْلُقِ الْخَلْقَ عَبَثًا وَلَا أَهْمَلَهُمْ سُدًى

به راستی خدای متعال مردم را بی‌هوده نیافریده و بیکاره رها نساخته است.

(۲۵)

بَعَثَ مُحَمَّدًا «ص» رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ وَ تَمَّمَ بِهِ نِعْمَتَهُ

خدا حضرت محمد «صلی الله علیه واله» را برانگیخت تا رحمتی برای تمام جهانیان باشد و نعمتش را به وجود او تمامی بخشید.

(۲۶)

وَ خَتَمَ بِهِ أَنْبِيَائَهُ وَأَرْسَلَهُ إِلَى النَّاسِ كَافَّةً

پیامبرانش را به او پایان داد و او را به سوی همگی انسانها فرستاد.

(۲۷)

إِنَّ الْأَرْضَ لَا تَخْلُو مِنْ حُجَّةٍ إِلَّا ظَاهِرًا وَإِنَّمَا مَغْمُورًا

همانا زمین از حجت خدا، خواه آشکار باشد یا پنهان، خالی نمی‌ماند.

(۲۸)

أَبَى اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ لِلْحَقِّ إِلَّا إِتْمَامًا وَ لِلْبَاطِلِ إِلَّا زُهْرَقًا

خدای متعال ابا دارد برای حق، مگر اینکه به اتمامش رساند و برای باطل.

مگر اینکه زابودش فرماید.

(۲۹)

أَقْدَارُ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ لَا تُغَالِبُ وَإِرَادَتُهُ لَا تُرَدُّ وَتَوْفِيقُهُ لَا يُسْبَقُ

تقدیرهای خدای بزرگ مغلوب نمی‌شود و اراده او سرکوب نمی‌گردد و بر توفیق او هیچ چیز پیشی نمی‌گیرد.

(۳۰)

أَنَّهُ لَيْسَ بَيْنَ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ وَبَيْنَ أَحَدٍ قَرَابَةٌ

همانا میان خدا با هیچ‌کس خویشاوندی نیست.

(۳۱)

مَا أَرْغَمَ أَنْفَ الشَّيْطَانِ بِشَيْءٍ أَفْضَلَ مِنَ الصَّلَاةِ فَصَلِّهَا وَارْغَمَ أَنْفَ

الشَّيْطَانِ

هیچ چیز به مانند نماز بینی شیطان را به خاک نمی‌ساید. پس نماز بگذار و بینی ابلیس را به خاک بمالان.

(۳۲)

سَجْدَةُ الشُّكْرِ مِنَ الزَّمِ السُّنَنِ وَأَوْجِبُهَا

سجده شکر از لازم‌ترین و واجب‌ترین سنت‌های مستحبی است.

(۳۳)

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الْعَمَى بَعْدَ الْجَلَاءِ

پناه بر خدا از نابینایی پس از روشنایی.

(۳۴)

وَمِنَ الضَّلَالَةِ بَعْدَ الْهُدَى

و از گمراهی پس از هدایت.

(۳۵)

وَمِنْ مُوَبِقَاتِ الْأَعْمَالِ وَ مُرَدِيَاتِ الْفِتَنِ

و از رفتار هلاکت بار و فتنه‌های نابود کننده.

(۳۶)

إِنْ اسْتَرَشَدْتَ أُرْشِدْتَّ وَإِنْ طَلَبْتَ وَجَدْتَ

اگر خواستار هدایت و رشد باشی، ارشاد خواهی شد و اگر جويا شوی،

می‌یابی.

(۳۷)

فَأَغْلِقُوا بَابَ السُّؤَالِ عَمَّا لَا يَعْنِيكُمْ

از آنچه به کارتان نیاید، پرسش نکنید.

(۳۸)

وَلَا تَتَكَلَّفُوا عِلْمَ مَا قَدْ كُفِيَ

خود را برای دانستن آنچه کفایت شده‌اید، به زحمت نیندازید.

(۳۹)

أَنَّ الْحَقَّ مَعَنَا وَ فِينَا لَا يَقُولُ ذَلِكَ سِوَانَا إِلَّا كَذَّابٌ مُفْتَرٍ وَلَا يَدَّعِيهِ غَيْرُنَا إِلَّا

ضَالٌّ عَفْوَى

به راستی که حق با ما و در دست ماست، جز ما هر که این داعیه بر زبان

آورد، دروغگو و دروغزن و گمراه و گمگشته می‌باشد.

(۴۰)

قُلُوبُنَا أَرْعِيَةُ لِمَشِيَّةِ اللَّهِ فَإِذَا شَاءَ سِئْنَا

دل‌های ما ظرف مشیت خداست. پس هرگاد او بخواهد، ما خواهیم خواست.

مأخذ احادیث

۱ و ۲ - بحارج ۵۲ چاپ جدید ص ۲ و کمال الدین ج ۲ چاپ صدوق ص ۴۴۵.

۳ و ۴ - بحارج ۵۲ چاپ جدید ص ۲۴.

۵ و ۶ - بحارج ۵۲ چاپ جدید ص ۳۰ کمال الدین ج ۲ چاپ صدوق ص ۴۴۱.

۷ - بحارج ۵۳ چاپ جدید ص ۱۸۱ کمال الدین ج ۲ چاپ صدوق ص ۴۸۵.

۸ - بحارج ۵۳ چاپ جدید ص ۱۹۶.

۹ و ۱۰ - بحارج ۵۳ چاپ جدید ص ۱۸۱ کمال الدین ج ۲ چاپ صدوق ص ۴۸۴.

۱۱ و ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ - بحارج ۵۳ چاپ جدید ص ۱۸۱ کمال الدین ج ۲ چاپ صدوق ص ۴۸۵.

۱۶ و ۱۷ - بحارج ۵۳ چاپ جدید ص ۱۷۵.

۱۸ و ۱۹ - بحارج ۵۳ چاپ جدید ص ۱۷۶.

۲۰ - بحارج ۵۳ چاپ جدید ص ۱۷۷.

۲۱ - بحارج ۵۳ چاپ جدید ص ۱۸۰ و کمال الدین ج دوم ص ۴۸۴.

۲۲ - بحارج ۵۳ چاپ جدید ص ۱۸۳.

۲۳ - کتاب دین و فطرت ج ۱ بنقل از مرحوم استاد اعظم میرزا مهدی اصفهانی.

۲۴ و ۲۵ و ۲۶ - بحار ۵۳ چاپ جدید ص ۱۹۴.

۲۷ - بحار ۵۳ چاپ جدید ص ۱۹۱ و کمال الدین ج دوم ص ۵۱۱.

۲۸ - بحار ۵۳ چاپ جدید ص ۱۹۳

۲۹ - بحار ۵۳ چاپ جدید ص ۱۹۱ کمال الدین ج دوم ص ۵۱۱.

۳۰ - بحار ۵۳ چاپ جدید ص ۱۸۰ کمال الدین ج دوم ص ۴۸۴.

۳۱ - بحار ۵۳ چاپ جدید ص ۱۸۲ کمال الدین ج دوم ص ۵۲۰.

۳۲ - بحار ۵۳ چاپ جدید ص ۱۶۱.

۳۳ و ۳۴ و ۳۵ - بحار ۵۳ چاپ جدید ص ۱۹۱ کمال الدین ج دوم ص ۵۱۱.

۳۶ - کمال الدین ج دوم ص ۵۰۲.

۳۷ و ۳۸ - بحار ۵۳ چاپ جدید ص ۱۸۱ کمال الدین ج دوم چاپ صدوق ص ۴۸۵.

۳۹ - بحار ۵۳ چاپ جدید ص ۱۹۱.

۴۰ - بحار ۵۲ چاپ جدید ص ۵۱.